



دانشجوی من  
به قلم فرزانه رضائیا

ahsa.koorvandi



# دانشجوی من

@CAFEETAKROMAN

رمان دانشجوی من | نویسنده فرزانه رضائیا

telegram.me/cafeetakroman

چشمام را باز کردم. هم تاریکه و هم تنگه خدایا....  
خواستم خودمو جا به جا کنم اما به یه چیز سخت برخورد کردم ترسیدم و خودمو جمع کردم. تو این تاریکی هیجا را نمی شه دید. زیر لب بابا را صدا زدم  
-بابای من می ترسم  
بغضی که تو گلوم نشسته بود راهشو باز کردواشکام همانند بارون از چشمام سرازیر شدن .

-بابا، بابای کجای، بابای من می ترسم، بابای بیا منو نجات بده....  
تقلا می کردم و با دستای ظریف مشتمو می کوبیدم به کا بوت ماشین که شاید فرجی شه و در باز شه. بی فایده بود، نمی شد. گرم شده بود واشک و عرق با هم قاطی شده بودن. اکسیژن کم اوردم و نفس کشیدن را برام سخت کرده بود. بی حرکت شدم تا راحت تر اکسیژن به ریه هام نفوذ کنه. اما فکر اون دو مردی که منو تو صندوق ماشین گذاشتن باعث شد لرز عجیبی تمام تنم را در بر بگیره. با فکر اینکه بالای سرم قراره بیارن دوباره اشکام سرازیر شدن و باز هم بابا را صدا زدم  
-من بابا مو می خوام. بابای، بابا.....بابا

دستم روی صورت گذاشتم. عرق سردی تمام صورتم را گرفته بود. زمان و مکان را از یاد بردم. سرمو به اطراف چرخوندم با یاد اوری چند ساعت قبل نفس اسوده ای کشیدم. بازم کابوس.... این کابوس ها کی دست از سرم بر می داره. در به شدت باز شد تو فضای نیمه روشن اتاقم قامت یک مرد را تو چهار چوب در دیدم. ترسیدم کمی خودم تو تختم مو چاله کردم. جلو تر امد. بابا بود، نفس حبس شدمو رها کردم. کمر شو خم کرد به چشماش چشم دوختم تو اون تاریکی به چشمام های قرمزش نگاه کردم که به خاطر من از خواب پرید و گفت:  
-حنا بابا حالت خوبه، خواب دیدی

سرمو چند بار پیاپی بالا و پایین کردم. دست برد و از روی کنار تختی پارچ ابی که روش بود را برداشت و تولیوان را پر کرد و به دستم داد و گفت:  
-بیا اب بخور

بخاطر کابوس گلوم از خشکی می سوخت. لیوان اب را برداشتم و تا ته سر کشیدم و دوباره به دستش دادم. روی تخت کنار دستم نشست و گفت:  
-بخواب من کنارتم  
\*\*\*

میز صبحانه را چیدم و منتظر بابا شدم. دستمو مابین سرم گذاشتم و به دیشب فکر کردم. با وجود اینکه دیشب پی برده بودم اتاقم هستم اما با دیدن بابا تو اتاقم ترسیدم. پانزده سال که از اون ماجرا گذشته ولی هنوز ترس و تنفر را تو وجودم احساس می‌کنم. شاید به ظاهر ادمی تو داری باشم و کسی از ترسم باخبر نشه ولی خودم که منکر ترسم نمی‌شم.

با صدای کشیده شدن صندلی رو سرامیک اسپیزخونه سرمو بالا گرفتم. بابا روی صندلی نشست. لیوان چای را مقابلش گذاشتم. خودمم یه قلوب از چایمو خوردم و گفتم: یه موضوعی هست که چند وقته می‌خوام بهت بگم. ولی فرستش پیش نیومد... منتظر به بابا زل زدم وقتی دید هیچ عکس‌العملی انجام نمی‌دم ادامه داد. تو را به عنوان استاد بچه‌های سال آخر کارشناسی ارشد معرفی کردم. اب دهنمو قورت دادم و با بهوت گفتم:

-منو؟! بابا خودتون که مشکل منو می‌دونید. شما که خودتون می‌دونید که من...  
-خب که چی..... یعنی این دلیل می‌شه تو کار نکنی  
خیلی سریع گفتم:

بله، این باعث می‌شه من هیچ جای نتونم کار کنم. مشکل منم مال دیروز و امروز نیست. پانزده ساله که من این مشکل را دارم که به خواد به این راحتی حل بشه -منم می‌دونم مشکلات چیه و به این راحتی حل نمی‌شه ولی من هم به عنوان پدر وهم به عنوان رییس اون دانشگاه بهت این اجازه را نمی‌دم. آینده خودت راتباه کنی. دوتا ابرو مو بالا دادم. پدرم داره چی می‌گه. پوزخند زدم و گفتم:  
-اینده، از کدوم آینده دارین حرف می‌زنین. پانزده ساله آینده‌ی من تباه شدس بیشتر از این از من انتظار نداشته باشین

بابا در حالی که لقمه‌ی به دهن می‌گرفت و با همون خونسردی زادیش گفت:  
-این حرف اول و اخرمه، تا چند روز دیگه دانشگاه شروع می‌شه. کارهای لازمه را انجام دادم فقط به تو نیاز هست برای تدریس.

بعد از رفتن بابا با کلافگی میز صبحانه را جمع کردم. یعنی چی... واقعا کنار آمدن با چند پسر جون البته از خودم بزرگ تر خیلی سخته.

اخه چرا بابا همش اسرار می‌کنه. وارد اتاقم شدم قلمو رو دست گرفتم و مشغول کشیدن بقیه پتیره‌ی مامان شدم. هر چند چیز ی از چهره اش بیاد ندارم. بچه بودم ۵ساله بود که مامان بخاطر سرطان سینه از دنیا رفت. بعد فوت مامان، بابا برام شد هم پدر و هم مادر. البته به غیر از او اتفاق البته بابا بعد از ازدواج مامان ازدواج نکرده، به قول خودش عشق و علاقه‌ای به مامان داشته دور ازدواج رایه خط قرمز کشیده. ولی می‌دونم بابا داره دروغ می‌گه

البته اینم منکر نمی‌شم بابا واقعا مامان را دوست داشته. بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم دلیل اینکه بابا نخواسته ازدواج کنه اونم داشتن دختری...  
با یادآوری اون روزها زیر لب با تنفر گفتم:

-از همه تون متنفرم

از دور به پتره خیره شدم. موهای صاف و بلندش را ازاد روی شونه هاش ریخته بود، صورت کشیده و بینی کوچیک گوشتی و بالب های قلوه ای رنگ چشماش به رنگ موهای کاملاً می امد قهوه ای و مشکی که چهره ای یک زن شرقی را بیشتر نشون می داد. نه مثل م....

\*\*\*\*\*

جلوی در ایستادم نفس حبس شدمو راه کردم و پر صدا بیرون فرستادم. ابرو هامو تو هم کشیدم و در را باز کردم. با صدای یکی از پسر ها سرمو بالا اوردم.

-خانم کو چلو، دانشگاه را اشتباه امدی

با گفتن این جمله جو کلاس بهم ریخت. هر کی یه چیز می گفت و می خندید. ابرو هامو بیشتر تو هم کشیدم.

حالم بد شد. اصلاً چه معنی میده سر کلاس بخندن. برای اینکه ساکتشون کنم. موژیک را برداشتم و روی تخته وایت برد اسمو نوشتم. کم کم هم همه ی که تو کلاس به وجود امده بود از بین رفت و جو کلاس سنگین شد. در حال نشستن روی صندلی بودم که چشمام به پسری که بدر ورودم بهم تیکه انداخت خورد. لبخند کجی رو لبهاش خودنمای می کرد. روی صندلی جلو نشسته بود. از هیكلش می شد تشخیص داد که ورزشکاره، موه های به رنگ خرما ی و یه ته ریش هم گذاشته بود یه بلوز چهار خونه سورمه ای مشکی تنش بود و یه شلوار جین ابی به پا کرده بود. یه پوزخند زد و برگه ای اسامی رو جلوم گرفتم و اولین اسمو خوندم

-اقای ارشام پاک شرست

خودش بود. دست تشو بالا گرفت. پس ارشام پاک سرشت اینه... دوباره سرمو رو به کاغذ اسامی گرفتم و ادامه اسامی را خوندم. برگه را کنار گذاشتم و انگشتمو تو هم قفل کردم.

طبق هر استاد دیگه ای که برای کلاسش قانون و مقرارتی را معین می کنه. منم قانون و مقررات خودمو وضع کردم.

-لطفا قبل از اینکه من وارد کلاس شم. همه تون در کلاس حضور داشته باشید در غیر این صورت از امدن به کلاس محروم میشید. اونم در صورتی که بیش از یک بار این اتفاق بیوفته. در مورد کلاسی که با من دارید من به کار خیلی اهمیت میدم. مخصوصاً اگر تعداد طرحی که من ازتون خواستم رو برام نیارید. برای من این کم کاری به حساب میاد و از ورود به کلاس محروم میشید. اینم اگر بیش از یک بار باشه.

نمی دونم شاید اینطوری می خواستم عصبانیت و تنفرمو اط اون ها این طوری نشون بدم. اما همه ی این ها باعث نمس تونه حنای واقعی را نشون بده....

با صدای یکی از پسر ها از فکر بیرون امدم.

-استاد من متوجه منظور تون نشدم یعنی....

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

-شما را برای من بهترین طرح بیارید اما اون تعداد طرحی که ازتون خواستم نیارید بدون اشتنا از کلاس محروم می شید

باصدای ارشام سر مو به طرفش گرفتم. با خون سردی خودشو رو صندلی جابه جا کرد و گفت:

-کم سن و سال به نظر می رسی

فقط برای چند لحظه گره ای ابرو هام از هم باز شد و رنگ تعجب به خودش گرفت. اما خیلی زود ابرو هام تو هم گره خورد و گرفتم:

-اقای....

پاک سرشت، ارشام پاک سرست

-اقای پاک سرست، شنیدم یکی از دانشجویان خوب این دانشگاه هستید. بهتر کلاس هام را از دست ندید.

\*\*\*\*\*

استکان چای را به دستش دادم نگاه مهربونش را به من دوخت و گفت:

-خب، چه طور بود

-بد نبود

ابروهاشو بالا داد. می دونستم برایش غیر قابل باور که من همچین حرفی زده باشم. کمی بعد لبخند زد و گفت:

-بد نبود یا چیز دیگه ای می خوای بگی

کمی تو چشمای ابیش خیره شدم و سرمو به علامت تاسف چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-چرا بابا، چرا دوست داری حرفی بزنم که باب میل نیست. بابل چرا از شنیدن تو هینام به هم جنسات خسته نمی شی.

بابا با همون لبخند دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-خیلی خب.... خیلی خب. نمی خواد چیزی به من بگی. فقط شام حاضر

یکی از ابرو هامو بالا دادم و به ساعت ایستاده گوشه ی پذیرای نگاه کردم. شده بود. به طرف اشپزخونه رفتم و میز شام را آماده کردم. شام را تو سکوت همیشگی صرف کردیم.

در اتاقم باز کردم و تابلوی که چهره ای مامان را می کشیدم تو حاله ای از نور مشخص شد. روی تختم دراز کشیدم و از دور به تابلو خیره شدم. و دوباره به....

کلید رو روی قفل چرخوندم در را باز کردم دست بردم رو دیوار کناری و کلید برق را زدم. سر چرخوندم و اطرافو به نگاه گذرا کردم. خونه تو سکوت مطلق بود هر از چند گاهی یه صدای قلنج مانند از این ظرف ها بیرون می امد ولی الان نه.

گاهی دلم خانوادمو می خواد خانواده ای که در مرحله ای اول پولش نقش مهم تری را تو زندگی شون ایفا می کنه.

جلو رفتم و روی مبل چرم مشکیم ولو شدم. کلید رو روی میز پرتاپ کردم. دو تا دستمو روی سرم گذاشتم چشمامو بستم و به گذشته فکر کردم. گذشته ی که تا الان هیچ وقت براش ناراحت نبودم. بر عکس بعضی ها که همیشه تاسف گذشته هاشون را می خورن من این طور نبود چون باوجود همچین پدر و مادری خودم خواستم رو پای خودم بایستم و کارهامو خودم انجام بدم البته تو این راه همیشه از زحمات اقا جون و مهندس سعادت سپاسگذار بودم.

چشمام از فرط خستگی دیگه داشتن سنگین می شدن. کمی خودمو از روی مبل جلو کشیدم و چشمام را با دستام مالش دادم. با ورودم به اتاق و دیدن تخت بدون اینکه لباسمو از تنم بکنم خوابیدم.

نمی دونم چه ساعتی بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و با صدای در رگه ای که به خاطر خواب اینطور شده بود جواب دادم.

-الو-

-چرا تلفنتو جواب نمی دی

چشمام را باز وبسته کردم وگفتم:

-خواب بودم

-خواب بودی میدونی ساعت چنده،

گوشی از گوشم جدا کردم و با چشمای نیمه بازم به ساعتش خیره شدم کمی از ۹ گذشته بودو باصدای تشر رفتن مامان گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

-فردا شب مهمون دارم عموت از امریکا برگشته پریسا هم همراهش آمده گفته حتما تو هم باشی

پریسا.... مهمونی...

نه...مادر من نمی تونم پیام کارهای عقب مونده زیاد دارم

-جهانه نیار، خودت خواستی حالا که رفتی ننه من غریب بازی در نیار

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

منو از خواب بلند کردی که بهم این چیز ها را بگی. مادر من...

خیلی خب دیگه برات زنگ نمی زنم باید فردا بیای

لهنشو مهربون تر کرد و صداشو پایین آورد و گفت:

پریسا جون خیلی دلش می خواد ببیننت.

چشمام رو بستم و گوشی رو قطع کردم. مهمونی... پریسا... و حالا زنگ زدنش بعد از یک ماه باز چه نقشه ای تو سرشونه هم مامان وهم بابا الکی بی گذار به اب نمی

زنن. حتما یه سودی یا چیزی این وسط هست. دوباره چشمام را بستم نمی خواستم بیشتر از این به این مهمونی فکر کنم.

\*\*\*\*\*

لیوان اب انار رو به لبهام نزدیک کردم و یه قلوب از اون را خوردم

اخیش دلم خنک شد... روبه احسان کردم و لیوان رو بالا اوردم و گفتم:

-احسان دادش دمت گرم.. حال داد

احسان لبخندی بهم زد و مشغول پر کردن سینی مشتری شد. رو مو از احسان گرفتم و به اطرافم چشم دوختم یه کافی شاپ ۵۰ و ۶۰ متری که وسطش یه پله ای چوبی می خورد و به طبقه ای بالا راه داشت بیشتر طراحی کافی شاپش بر گرفته از فضای سنتی ولی با این وجود کمی از سبک مدرن هم قاطی این دکوراسیون کرده

بود.

چشمام در حال گردش تو کافی شاپ بود. نظر مو یه دختر که میزش مشرف به حیاط کافی شاپ بود جلب کرد.

با دیدنم لبخندی همراه با ناز بهم تحویل داد. ابرو هامو تو هم گره کردم و سر مو بر گردوندم و یه قلوب دیگه از محتویات لیوانم را خوردم که با صدای زنگ موبایلم لیوان را روی پیش خون گذاشتم و به صفحه گوشیم خیره شدم.

ناشناس بود ولی با این وجود اتصال را برقرار کردم.

-الو بفرماین

به اقا ارشام خبری از ما نمی گیری

گره ی ابروه هام که تا اون لحظه بهم چسبیده بودن بخاطر تعجب از هم باز شدن. یه دختر.... تا اونجا که خودم می دونم اطلاع از کارهای خودم دارم هیچ یک از دختر های که می شناسم تا حالا نشده به این شماره ام زنگ بزنن.

ابروهام دوباره به حالت اول خودشون برگشتن و گفتم:

-شما

-نمی شناسی منو، بله دیگه نبایدم بشناسی خیلی وقته هم دیگه و ندیدم

ابرو هامو بیشتر توهم کردم و تاکید گفتم:

-گفتم.. شما..

-کمی فکر کن؟

لا ال... کمی به مغزم فشار اوردم صداشم برام اشناست. یهو چیزی یادم امد و گفتم:

-پریسا

-خوبی ارشام

کی به این شماره منو داد ه نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-خوبم

-زنگ زد بهت بگم حتما بیا. شماره تو از زن عمو گرفتم

با شنیدن این جمله سرمو به چپ و راست تکون دادم.

-راستی امشب پدرت قرار یه چیزای بگه حتما بیا.. گفته تو هم باید باشی

به لیوان خالی اب انار خیره شدم... باز چی تو سرشونه... یعنی چیه که به عمو کیوان و پریسا هم مربوط می شه.... در حال فکر کردن به امشب بودم که با صدای احسان سرمو بالا گرفتم.

-ارشام گردنت درد گرفت هر چقدر نگاه کنی اون لیوان پر نمی شه خندیدم وگفت:

-خب چه خبر از کار وکاسبی

-هی می گذرونیم، هنوز هیچ تغییری رو روال کارم پیش نیو فتاده...

-هنوزم به همون کار فروش تابلو ادامه می دی..

-اره..

دستی به مو هام کشیدم و گفتم:

-احسان داداش، دیگه باید برم

احسان لبخند قدر شناسانه ای زد و باهم خداحافظی کردیم.

\*\*\*\*\*

بوق زدم و بعد چند ثانیه در را مش کریم برام باز کرد. ماشین داخل حیاط بردم. با دیدن ماشین سفید رنگ متوجه شدم که عمو زودتر از من آمده...

چه بهتر اصلا حوصله هیچ کسی رو تو اون خونه ندارم آگه سارا به این ترسش قلبه می کرد و می امد پیش من می موند دیگه پامو تو این خونه نمی داشتم. خونه ای ارزش پول بیشتر از بچه هاشه... فایده ای برای موندن تو این خونه را نداره.

وارد سالن شدم و ژاکتمو از تنم بیرون اوردم و روی اویز گذاشتم. با قدم های اهسته به طرفشون می رفتم. گه گاه صدای خنده های مامان و بابا را می شنیدم. نزدیکشون شدم تا اون لحظه کسی متوجه حضور من نشده بود. کمی صدامو بالا بردم و سلام دادم.

اولین نفر که با دیدنم لبخند رو لبه اش امد مامان بود.. بهم نزدیک شد و منو تو اغوشش گرفت...

چشمام را ریز کردم و به حر کات نمایشیش خیره شدم.. به ترتیب عمو و بابا سارا بهم خوشامد گفتن و در آخر پریسا بدون در نظر گرفتن موقعیت سریع بغلم گرفت وگفت:

-خوبی هانی، خیلی دلم برات تنگ شده

معذب شده بودم، کمی خودمو ازش جدا کردم و با یه لبخند فور مالیته جوابش رو دادم.

-خوبم، منم همینطور

روی مبل کنار سارا نشستم و به پریسا نگاه کرد

به پریسا نگاه کردم. خیلی تغییر کرده بود مو هاش را رنگ کرده بود و فکر کنم بینیشم عمل کرده بود اره یادمه شیش سال پیش که آمده بود یه شکستگی وسط بینیش بودیه لباس دکتله ی قرمز کوتاه هم پوشیده بود که اصلا مناسب یه مهمونی خانوادگی نبودو



ارایش هم طبق معمول غلیظ با قرار دادن دستی رو بازو هام از دید زدن پریسا دل  
کندم و به سمت سارا برگردم:

-خوبی داداشی

-مرسی، تو چی، خوبی

-خوبم، راستی....

کمی خودشو به من نزدیک کرد و گفت:

-رضا چگونه

می دونستم می خواد در مورد چه کسی حرف بزنه از وقتی نامزد کردن رضا یک  
بار هم نشد پا شو داخل این خونه بزار لبخند زدم و گفتم:

-اونم خوبه

سارا دو سال از من کوچیک تر و تقریبا به هم شبیه هیم تو این خونه تنها کسی که  
تونستم باهاش راحت باشم سارا بود اونم بر خلاف من هیچ وقت نتونست نسب به چیز  
های که مامان و بابا براش تائین کردن واکنش نشون بده و از حقش دفاع کنه. یکی از  
همون چیز ها نامزدی سارا با رضا دوست دوران بچه گیمون بابا و مامان مخالف این  
ازدواج بودن اما با اسرار های من بلاخره سارا و رضت باهم نامزد کردن. اما با این  
وجود بعد از نامزدی رضا پاشو تو این خونه نداشتنه. و اگر هم می خواستن هم رو  
ببینن مجبور بودن تو رستوان یا کافی شاپ هم....

باصدای زهرا خانم خدمتکار خونه از فکر بیرون امدم و بهش نگاه کردم

-خانم شام حاضر

همه برای صرف شام بلند شدن و به طرف میزی که به سی نفر می رسید رفتن.

هه.... اینم از مزایای پول داری دیگه....

صندلی خودم و صندلی کناریم که همیشه مطلق به سارا است را یه جلو کشیدم و منتظر  
سارا شدم. که پریسا با یک حرکت سریع خودش رو به صندلی رسوند و نشست هم  
من و هم سارا متحیر از این کار پریسا بهش زل زده یم.

واقعا از این کاراش سر در نمیارم..

سارا با بی قیدی شونه هاش را بالا داد و رو صندلی دیگه نشست.

بعد خوردن شام از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم تقریبا یه ۷ و ۸ ماهی می شه پامو  
تو این خونه نداشتیم.

روی تختم نشستم و به دیوار هاش نگاه کردم. شعر های از حافظ و سعدی رو با خط  
کوفی رو دیوار نوشتم.

یادمه وقتی برای اولین بار قسط انجامش رو داشتم مامان چه علم سنگه ای به پا نکرد  
ولی کو گوش شنوا خودم از بچه گی تصمیم گیرنده اول و اخر زندگیم بودم. اونا فقط  
اسم پدر و مادر رو برای خودشون یدک می کشیدن

در باز شد پریسا وارد اتاق شد از روی تخت بلند شدم و ایستادم.

فکر شو می کردم که آمده باشی تو اتاقت  
جلوتر امد و دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:  
می دونستی خیلی خوش استیلی... حیف نیست تو اینجا هستی بابا چرا نمیای اونجا  
که خوش بگذرونی دخترای امریکای برای پسرای شرقی خودشون رو به اب و اتیش  
می زنی  
یکی از ابرو هام را بالا دادم و دستمو از دستش جدا کردم و گفتم:  
من همین جا جام راحتی  
نفسمو بیرون فرستادم و به طرف در اتاق حرکت کردم. پسر چشم و گوش بسته ای نبودم  
ولی از دخترای که بی جهت به یه جنس مخالف می جسین بی دارم که دختر عموم  
پریسا یکی از همون دختر است.  
از پلهای مارپیچی گرانیته پایین رفتم. چشم چرخوندم کنار سارا یه جای خالی بود. تا  
امدم کنارش بشینم باز حرکت غافل گیرانه ای پریسا من را متحیر کرد. از حرص  
نفسمو مثل یه گاو وحشی بیرون فرستادم و کنار دستش روی یه مبل یه نفره طرح  
ویکتوریا نشستم. که بابا رو به عمو کیوان گفت:  
- راستش کیوان جان من هنوز چیزی به ارشام نگفتم. گذاشتم تا تو بیای تا براش یه  
سوپرایز شه.  
تعجب کردم ولی مطمئن بودم کسی پی به حالت رفتارم نبرده. با چیزی که پریسا گفته  
بود زیاد جا نخوردم از اینکه چرا چیزی به من نگفتن و گذاشتن زمانی که عمو کیوان  
از امریکا بیاد. که بابا در ادامه گفت:  
- ارشام جان من و عمو کیوانت تصمیم گرفتیم تو و پریسا با هم نامزد شید.  
شوکه شدم. چطور یه همچین چیزی امکان داره. چطور تونستن در مورد زندگی من  
تصمیم بگیرن.. اونم در مورد زندگی آینده ام و همسرم.. موشکافانه به همشون نگاه  
کردم بابا خوشحال بود انگار براش مهم نبود با زندگی چه کرده ولی مامان دلواپس  
بود نه اینکه دلواپس زندگی من باشه دلواپس این بود که من مبادا این خواستگاری  
کدای رو بهم بزنم. سارا کاملا از رفتارش مشخص بود که اونم مثل من چیزی در این  
مورد نمی دونست.  
چرا باید بدونه اوناهم خوب فهمیده بودن که اگه به سارا در مورد این موضوع می  
گفتن سارا بی برو و برگرد همه چیز رو به من اطلاع می دادو اما پریسا چرا نباید  
خوشحال باشه از خدایم بود که یه روزی بخواد با تنها پسر عموش ازدواج کنه  
دندون قورچه ای کردم و با حرص پاهامو تکون می دادم و به آمدن خودم برای  
امشب خودمو لعنت فرستادم.  
اخه پسره ی احمق برای چی امدی اینجا وقتی از قبل بهشون شک داشتی. اخه احمق  
.... یعنی تا این حد اینطوری منو بندازن تو هچل اونم با کی، با این دختره ی....  
اگه من ارشامم اگه بزارم این ازدواج سر بگیره..

منتظر موندم تا عمو و پریسا از اونجا برن برام مهم نبود تاکی می خوان بمونن .فقط باید این قضیه فیصله پیدا می کرد.که خوشبختانه عمو کیوان بخاطر خستگی زود رفتن. شما چه فکری در مورد من کردین که من بچه ام واینطوری در مورد زندگیم تصمیم گرفتین

بابا جلو آمد و گفت:

-این تصمیم برای آینده ته

-کدوم آینده...شما که همین تازه به بادش دادین .اونم با دختری که...

مامان سریع وسط حرفم پرید و گفت:

-اون دختر غریبه که نیست دختر عمو ته

-دختر عموم ،برام مهم نیست که اون دختر عمومه یا یه غریبه .اونا برای خودم

مناسب نمی بینم در ضمن هیچ حسی نسبت بهش ندارم

بابا سریع گفت:

-علاقه کم کم به وجود میاد مثل من و مادرت

پوزخند زدم گفتم:

بله،البته خدا هم می دونسته چطوری درو تخته را باهم جفت کنه.نه مادرمن،نه

عزیز من ،من با این دختر ازدواج نمی کنم شما هم بهتر فردا برین به عمو در مورد

این موضوع بگین که این نامزدی سر نمی گیره

بابا روی مبل نشست و گفت:

-حرف ما هم یک کلامه .اینم مثل انتخاب رشته نیست حرف،حرف ازدواج با دختر

عموته و برای آینده ته .

چشمام رو بستم و باز کردم گفتم:

-فقط تا دو هفته،اگر دیدن جلوی عمو چیزی نگفتم فقط بخاطر ابروتون بود .نخواستم

شخصیتتون جلوش خورد شه ولی بیشتر از دو هفته بشه خودم میرم و همه چیز رو به

عمو میگم

بابا صداشو برد بالا و گفت:

-تو هیچ غلطی نمی کنی اون دختر با تو ازدواج می کنه حرف اول و آخر مو بهت زدم

ارشام اگه بخوای بیشتر از این به حرفامون اهمیت ندی تو رو از ارت محروم می کنم

پوزخند زدم و گفتم:

-داری منو از نداشتن ارت می ترسونی.حداقل از یه چیزی به ترسون که نداشته

باشمش

با قدم های بلند از سالن خارج شدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم و ماشین رو روشن کردم. که ضربه ی به شیشه ی ماشین نگاه همو به سمت چپ گرفتم سارا بود شیشه را پایین کشیدم و گفت:

-ارشام داداشی، به خدا چیزی در این مورد نمی دونستم. آگه چی....  
مابین حرفش پریدم و گفتم:

-فهمیدم، از تو ناراحت نیستم از خودم عصبیم که با وجود این همه کار بازم نگران شون  
ام

کاش حداقل به جای اینکه به اون پول ها فکر می کردن یه ذره به فکر زندگی بچه هاشون بودن  
\*\*\*\*\*

امروز اصلا حالم خوش نیست. وقتی به موضوع دیشب فکر می کنم خونم به جوش میاد. چشمم رو رو مقوا خالی ثابت نگه داشتم. صدای قدم های کسی رو می شنیدم که بهم نزدیک می شه ولی توان اینو نداشتم که سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم

پایین رفتم و جاهای مختلف دیوار که می تونستم تابلو رو اونجا قرار بدم نظر انداختم ولی اونجای که مد نظرم بود نظر مو جلب نکرد. بلاخره با کلی گشتن بلاخره بالای شومینه و جای که بابا بیشتر مواقع اونجا می نشست نظر مو جلب کرد.  
در همین حین زنگ تلفن به صدا در امد. به طرفش رفتم و به شماره ی روی گوشی با دقت نگاه کردم بابا بود جواب دادم.

-الو، سلام بابا

-سلام گل دختر بابا، چطوری

-خوبم، چیزی شده

کمی مکث کرد و گفت:

-راستش امروز یه مهمون دارم. آگه برات زحمتی نیست میشه تدارک شام را ببینی.  
نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

-باشه

بعد از قطع گوشی به اشپزخونه رفتم و از فریز مرغ و ماهی را بیرون اوردم و مشغول شدم. بعد از تموم شدن کارم از اشپزخونه بیرون امدم و رو کاناپه ای سفید کتانای نشستم و مشغول دیدن فیلم شدم.

حدود چند ساعتی گذشت که با باز شدن در و ورود بابا از جام بلند شدم.  
بابا دیدنم لبخند زد و گفت:

-چطوری. استاد

-بابا من می رم بالا بعد برای پذیرای بر می گردم

بی حرف سرشو تکون داد و من از شیش و هفت پله بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

با صدایش سرمو بالا گرفتم و شوک زده بهش چشم دوختم و گفتم :  
ارشام\_بله

به مقوای خالیم اشاره کرد و گفت :

حنا\_ چرا مقواتون خالیه

نگاهی به مقوای خالیم کردم. دریغ از یک خط. حالا بیا... خر بیا باقالی بار کن، استاد  
قحط بود. ادی بایست امروز من...

ارشام\_ من می توئم از کلاس بیرون برم. حال مساعد نیست. نمی توئم کاری انجام بدم  
یک تای ابروش رو بالا برد. صبر کن ببینم این که رنگ چشمات سبز پس چرا من  
فکر می کردم خاکستریه، همین طور که به چشمات زل زده بودم گفت :

حنا\_ دلیل امدتون به کلاس چی بوده... نکنه امدین برای تفریح و سرگرمی... مثل اینکه  
قانون های که در مورد کلاس را گفتم از یاد بردید. هر کسی پا درون کلاس من  
گذاشته تا زمان پایان کلاس باید بمونه.

ابروهام رو تو هم جمع کردم و بی معطلی لوازم جمع کردم و وقتی نزدیک به در  
کلاس رسیدم سرمو چرخوندم طرفش و انگشت اشارمو به طرفش گرفتم... اما  
پشیمون شدم و لال مونی گرفتم و از کلاس بیرون رفتم.

حنا

روی صندلی نشسته بودم. دیگه اخر های کار پتره ی مامان بود. امشب کارش تموم  
می شد. دیگه خسته شده بودم از بس پنهانش کردم. اونم فقط بخاطر اینکه بابا بوی از  
اینکه دارم چهره ی مامان را می کشم نبره.

حدود یک ساعتی رو روش نشستم که خدا راشکر بعد از دو ماه کارش تموم شد.  
پایین رفتن و جای جای دیوار حال و پذیرایی رو نگاه کردم. هیچ قسمت از دیوار هاش  
نظرمو جلب نکرد. ولی بلاخره با مقایسه کردن بعضی از قسمت های دیوار بلاخره  
تصمیم گرفتم بالای شومینه قرارش بدم. جای که بیشتر مواقع بابا برای استراحت  
اونجا را انتخاب می کرد. که با صدای زنگ تلفن خونه از اونجا دل کندم و به طرفش  
رفتم به شماره ی که روی صفحه گوشی افتاد دقت کردم بابا بود. گوشی را برداشتم و  
جواب دادم.

حنا\_ الو، سلام بابا

بابا\_ سلام گل دختر بابا، چطوری

حنا\_ خوبم، چیزی شده

کمی مکث کرد و گفت :

بابا\_ راستش امروز یه مهمون قرار برام بیاد، اگر برات زحمتی نیست میشه تدارک شام  
را ببینی

نفسمو با صدا بیرون دادن و گفتم :

حنا\_البته

بعد از قطع گوشی .از تو فریز مرغ و ماهی را بیرون اوردم و مشغول شدم .بعد از اتمام کارم لز اشپزخونه خارج شدم و روی کاناپه ای سفید کتانی نشستم و یکی از مجله های روی میز را برداشتم و مشغول ورق زدن و خواندن متن هاش شدم.

حدود چند ساعتی گذشت که با باز شدن در و ورود بابا از جام بلند شدم .دیگه وقتش بود پنهان شدن ,بابا با دیدنم لبخند زد و گفت :

بابا\_چطوری استاد

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم :

حنا\_بابا من می رم بالا...

بی حرف سرشو تکون داد و من از شش و هفت پله بالا رفتم و وارد اتاقم یا همون (زندانم) شدم.

در رابستم و بهش تکیه دادم.در یک تصمیم انی لباسامو عوض کردم ..یک تونیک سبز ابی با یک روسری ابی روشن که رگه های طلای داشت سرم کردم ..

از پایین صدای بابا را می شنیدم که با کسی در حال خوش ویش بود .گوش هامو تیز کردم و بیشتر به صدای طرف مقابل بابا دقت کردم .تنها چیزی که از صدای طرف مقابل فهمیدم اینکه جنس مخالف بود.

نفسمو با کلافگی بیرون دادم.دو دل شدم ..

حنا تا کی ..دختر به خودت بیا..خوبه والا نزدیک به یک ماه داری باهاشون سر وکله می زنی..دیگه چرا انقدر کلافه ی..

باید با خودم کار کنم..دیگه یه گوشه کز کردن و پنهان شدن فایده ای هم داره؟؟!!

اصلا فرقی هم داره دیگران در مورد چی فکر می کنن.

مهم این قسمته من هنوز همون حنام .و با همون طرز فکر....

قبل رفتن جلوی پله ها ایستادم و چشمام رو بستم یک نفس عمیق کشیدم و پایین رفتم. خوبی خونمون این بود در ورودی و خروجی اشپزخونه دیدی به سالن پذیرای نداشت.استکان های چای رو برداشتم و درونشون رو پر کردم و تو سینی قرار دادم و به سالن پذیرای رفتم.

هنوز ایستاده بودند و با هم حرف می زند ..هیچ کدوم متوجه حضور من نشده بودند.سلام کردم .

بابابا تعجب اما با یه لبخند عمیق نگاهم می کرد .امابا دیدن طرف مقابلش گره ابرو هام بیشتر تو هم جمع شد.

به طرفشون گام بر داشتم و سینی چای را روی میز قرار دادم.که بابا از فرصت بدست آمده گفت.

بابا\_ ارشام جان با دخترم که شنایی

ارشام سرشو پایین گرفت و گفت :

ارشام\_البته

\_حنا جان ایشون که معرف به حضورتون هستند.

گنج لبم نا خواسته یه پوزخند شکل گرفت و گفتم :

حنا\_بله

خواستم بر گردهم ولی نشستم.. من آمده بودم بمونم ..نه اینکه جا بزوم..

روی یکی از صندلی ها نشستم و باز هم همون لبخند عمیق بابا

بابا\_خب ارشام جان دیگه چه خبر

به چهره اش چشم دوختم از قیافه متحیر چند دقیقه قبل خبری نبود و جاشو یه قیافه

درهم وگرفته داده بود.

\_چی بگم،شما که خودتون بهتر می دونید.با حرف ها و کارشون اشنایی دارین

راستش رو بخواین تعجب کردم ..خیلی..بابا ارشام رو می شناخت وحتی خانواده اش

رو .یعنی این اشنای مال سال های قبله..

تکیه مو دادم به مبل و یه قلوب از چایمو خوردم.. برام مهم نیست که خانواده اش

چطور ادم های هستن..همین طور اصلا برام هیچ و هیچ چیز مهم نیست..اصلا چیزی

برام تو این دنیا مهم هست....

نشستن بین این دو ادم برام غیر ممکن شده بود..دست چپ را بالا اوردم و به ساعت

نگاه کردم ده دقیقه گذشته..من ...

هم زمان با بلند شدنم بابا و ارشام بهم چشم دوختن.اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

حنا\_می رم بالا

و بازم هم همون لبخند عمیق بابا .....

رو تخرم دراز کشیدم و دو دستمو زیر سرم قرار دادم.گذشته ی نزدیکم فکر کردم..

(وقتی می گم گذشته ی نزدیک بخاطر اینکه همیشه و در همه حال تو خاطر م هک

شده است چه تو خواب و چه تو بیداری)

من با این گذشته ی نزدیک کامل شدم ..شدم این حنا..حنای سرد..حنای بی

عاطفه..حنای....

با صدای در از روی تخرم بلند شدم و سریع به طرف در رفتم و بازش کردم.

با دیدنش گره ابرو هام بیشتر تو هم رفت گفتم :

حنا : اینجا چی کار می کنید

بدون توجه به حرفی که زدم در را با یک حل کوچیک باز کرد و وارد اتاق شد.سرمو

به طرفش چرخوندم و بهش چشم دوختم رو صندلی کامپیوتر نشست و گفت :

حنا : حوصله ام سر رفته بود ,تلفن مهندس زنگ خورد .منم کم حوصله ادمم بالا...

کنار در ایستادم .سرشو به اطراف چرخوند و اتاق رو یه نگاه کلی کرد و گفت :

ارشام\_ اتاق جالبی داری.  
 به سرتا پام نگاه خریدارانه ای کرد .. دستامو تو هم مشت کردم و معذب شدم.. سرمو پایین گرفتم. و با صدای متحیر بهش نگاه کردم.  
 ارشام\_ دختر فراری مهندس سعادت پس توی..  
 بدون جواب دادن به سوالش از اتاق بیرون ادمم. صدای قدم هاش رو می شنیدم .. دست پارچه شدم .. کم اوردم .. پاهام لیز خورد و خودمو بین زمین واسمون دیدم.. یکی منو از پشت گرفته بود.. برگشتم و نگاهش کردم.  
 نه.. لعنتی... با پشت دستمو رو لبهام کشیدم .. خون.. اه.. یه بار, دوبار, سه بار, با پشت دستم رو لبهام کشیدم.. پاک نمی شن..  
 با بالا رفتن دستهای ارشام سرمو عقب کشیدم ارشام متعجب از کارم دستشو عقب کشید حنا\_ به من دست نزن, لعنتی  
 ارشام\_ باشه.. باشه.. نمی خواستم بهت دست بزنم فقط یه کمک بود. همین..  
 و دوباره پشت دستمو محکم رو لبهام کشیدم.  
 ارشام\_ اه .. نکن این کارو لبت که خون نیومده.  
 با بغض بهش خیره شدم ... تو یه هیولای... تو, تمام همجنسات هیولان... و دوباره ابرو های گره خورده .. و نگاه تنفر امیز.. از پله ها پایین رفتم و از کشوی کابینت قرص های ارامبخشمو بیرون اوردم و با یه حرکت سریع تو حلقم فرو کردم, با خوردن این قرصا دردم اروم می شه ولی از یاد نمی برم شون. دردم سر جاشه.. از جاش تکونم نخورده, چشمام رو بستم و دستامو رو سرم قرار دادم.  
 با صدای بابا چشمام رو باز کردم به طرفش چرخیدم  
 بابا\_ ارشام جان اینجا  
 ارشام\_ بله, راستش ادمم به استاد برای چیدن سفره شام کمک کنم  
 و باز هم لبخند ..... این لبخنداش هیچ وقت تمومی نداره؟! .. در حالی که با ارشام حرف می زد متوجه من شده بود ولی بازم حواسشو متوقف ارشام کرده بود.  
 بابا\_ لطف می کنی پسر, من پیر مردم برم بشینم.  
 و از اشپزخونه بیرون رفت.  
 ارشام همونجا کنار چارچوب در ایستاده بود. و من چقدر خوشحال بودم از اینکه فاصله رو کم نکرده..  
 ارشام\_ حالتون بهتره  
 (بین خودمون بمونه تمام حرفهاشو می شنیدم ولی به روی خودم نمی اوردم)  
 از تو کابینت ها ظرف ها را آماده کردم و شام امشب رو کشیدم  
 بعد از صرف شام و جمع کردن سفره ی شام دوباره به اشپزخونه رفتم برای شستن ظرف ها( این کارها ازم بعید نیست. انجام می دم, کار کردن تو خونه رو بیشتر از هر چیزی علاقه دارم, چون خودمم, کسی هم مزاحمم نیست.)  
 که باز هم بابا صدام زد.



بابا\_ حنا بابا بیا اینجا کارت دارم  
بی حرف از اشپزخونه بیرون امدم و کنارش ایستادم .  
دستشو جلو آورد و بهم گفت :  
بابا\_ بشین دخترم  
روی یکی از مبل های تک نفره نشستم, نفسشو بیرون داد و گفت :  
بابا\_ یه بخش نامه از وارزت ارشاد امده, برای جشنواره که تو این بخش نامه فقط از سه رشته هنری در خواست همکاری داده, معماری, نقاشی و گرافیک . که خدا را شکر ما هر سه رشته رو تو این دانشگاه داریم .  
حنا\_ چرا اینو تو دانشگاه مطرح نکردین  
بابا\_ فردا , ان شالله, ولی قبل از اینکه می خواستم تو دانشگاه مطرحش کنم . دوست داشتم شما دو نفر تو جریان باشین..  
ازم خواسته شده به عنوان یکی از ناظرین این جشنواره حضور داشته باشم .. ولی من یکی دیگه را جای خودم معرفی کردم..  
به چشمای بابا خیره شدم, من این نگاه را خوب می شناسم . نه... این امکان نداره.. اب دهنمو قورت دادم و گفتم :  
حنا\_ امیدوارم حدسم درست نباشه.. شما منو انتخاب کردین؟! اما بابا...  
یکی از دستاشو بالا آورد و سکوت کردم.  
بابا\_ برای این کارم دلیل داشتم  
حنا\_ چه دلیلی؟  
بابا\_ بعدا در موردش حرف می زنیم.  
چی کار داری می کنی. در مورد من چی فکر کردی , من ادمی هستم که همیشه جا می زنم.. توانایی ندارم.  
بابا\_ حداکثر تعداد نفرات هر رشته پنج نفر که تا پایان اسفند ماه فرصت انجام کار را دارین. موضوع ازاده .. ولی تاکید رو سبک های متفاوت زیاده, اندازه ابعاد کار هم حتما باید دو متر در دو متر باشه . تکنیکم که دیگه خودتون می دونید.. رنگ روغن. حناجان .. کار دیگه ای که بهت دوباره می خوام محول کنم تا پایان کار ناظر شون باشی و تو ارشام تو بهتر از حنا هم کلاسی هات رو می شناسی .. انتخابشون با تو. در ضمن شروع جشنواره هم تو ایام عید و تو مازندرانه .  
مازندران.....  
ارشام  
ارشام\_ رو مخ ... رو عصابه  
نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم و ادامه دادم.  
ارشام\_ واقعا صبر ایوب می خواد باهاتش موندن.  
رضا\_ خب برادر من , باید بهش مهلت بدی.

ارشام\_رضا تو دیگه چرا یعنی واقعا منو نمی شناسی بابا.. کلا اعتقادادم فرهنگم با این بشر هم خونی نداره

رضا سرشو یه وری کج کرده و گفت :

رضا\_چه می دونم ,صلاح مملکت خویش را خسروان دانند. ولی به نظرم یه مهلت بهش بده,

سرمو با کلافگی به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

ارشام\_من می گم نر تو می گی بدوش.رضا می دونی چیه ..اون دختر در کل ادم بول هوسی

صورت رضا رنگ تعجب گرفت و گفت :

رضا\_تو از کجا اینو میدونی!؟

سرمو به طرف اشپزخونه کردم و روبه سارا گفتم :

ارشام\_سارا خواهری داری میای از تو یخچال سس قرمزم بیار.

دوباره به رضا نگاه کردم ادامه دادم.

ارشام\_از اونجای که دقیقا شبی که بابااون خواستگاری کذایی رو رها انداخت .آمد تو

اتاقم منو پیش کش دختر های امریکایی کرد.حالا تو می گی برم با یه همچین ادمی

ازدواج کنم ....اونم قراره تا اخر عمرم تحملش کنم.

رضا متفکرانه دستی به مهاسن نداشتش کشید و گفت :

رضا\_عجب!!

سارا از اشپزخونه بیرون آمد و کنار دستم رو صندلی ناهار خوری نشست و گفت :

سارا\_در کل پریسا ادم نجسبیه..با این که ۲۲ساله که دختر عمومه,هیچ رفتار مثبتی

من ازش ندیدم.

بعد از گفتن این حرف سارا بی خیال بحث در مورد پریسا شدیم و مشغول خوردن

شاممون شدیم که با سوال رضا لبخند زدم .

رضا\_خب نگفتی مهندس سعادت باهات چی کار داشت

ارشام\_من دختر فراری استاد سعادت رو دیدم

سارا و رضا هم دیگر را نگاه کردن و منتظر بهم چشم دوختن .

ارشام\_دختر مهندس سعادت همون استادی که در موردش باهاتون حرف زدم.

ابر وهای هر دوشون از تعجب بالا پریده بود و هماهنگ با هم گفتن :

رضا و سارا\_نه!!

به کاغذی که تو دستم بود خیره شدم ....سر مو بالا اوردم صدامو رساکردم و گفتم.

ارشام\_ببخشین استاد می تونم این اسامی رو بهتون بدم

بهم خیره شد و دوباره سرشو پایین گرفت و در حالی که به کتاب روبه روش چشم می

دوخت چندبار سرشو تکون داد.

واقعا این دختر عجیبه...مخصوصا با اون رفتارهای که اون شب ازش دیدم..این عجیب بودن برام شده بود یه سوال بی جواب...  
بلند شدم و به طرفش رفتم و این دفعه بیشتر به حرکاتش دقیق شدم. به محض نزدیک شدنم..خودشو جمع وجور کرد و کمی ازم فاصله گرفت. برگه اسامی را روی میز قرار دادم و گفتم:

ارشام\_اینم از اسامی کسای که برای جشنواره احتیاج دارین.  
با دست اشاره به صندوق کرد و با سردی گفت:

حنا\_بفرماین بشینین

در حالی که رو صندوق می نشستم کاغذ رو گرفت و بهش خیره شد. کمی بعد روی کاغذ چیزی رو نوشت و رو به بچه گفت:

حنا\_اسامی که نفرات انتخابی برای جشنواره انتخاب شدن همراه با سبک مورد نظر رو تخته نوشته می شه.هرکسی اگر مخالفه بهم بگه البته چه بهتر دلیل مخالفتش منطقی باشه..

بلند شد و اسم تک تک بچه ها را همراه با سبک مورد نظر نوشت..

جالب شد سبک انتخابی منو هاپیر رعال نوشته..سبکی که من توش استادم و جالب تر اون اینکه دقیقا رو سبک های بیشتر برای بچه تمرکز کرده که بچه ها رو اون سبک ها بیشتر کارای دارن..

مثلا برای بهرام ستوده ,سبک سورعال رو نوشته و برای شایان صدری سبک اکسپرسیونیسم.

بچه ها قرار از چی این انتخاب مخالفت کنن؟؟

حنا\_اما می مونه مکانش و تهیه چارچوب,اگر مکانی سراغ دارین و کسی هم می شناسین که این چارچوب ها را برای شما تهیه کنه,خیلی عالی می شه.  
من لب باز کردم و گفتم:

ارشام\_از بابت مکان خیالتون راحت پشت گالریم یه انبار بزرگ هست که می تونیم ازش استفاده کنیم. البته ناگفته نماند که این انباری مال خودمه و از این که ممکنه بهش کسی احتیاج پیدا کنه. نگرانی نداشته باشید. ولی در مورد چارچوب پشتمو از صندوق گرفتم و به عقب حایل شدم رو به سروش گفتم:

ارشام\_سروش پدرت می تونه تا اخر این هفته چارچوب ها را برامون درست کنه سروش\_حتما چرا که نه..اگرن پدرم وقت نکرد خودم درستش می کنم  
با صدایش به طرفش چرخیدم و گفتم:

حنا\_بهتر چارچوب ها محکم باشه

سروش\_چشم حتما استاد

حنا\_اما می مونه فقط تهیه ی پارچه ی بوم که اونم خودم براتون تهیه می کنم.

سارا و رضا برو بر نگاهم می کردن و ریز می خندین..

پوزخند زدم. هر کی جای من بود بدون استثنا حتما به سواستفاده های از طرف مقابل می کرد و بعد ولش می کرد به امان خدا. ولی من اون ادم نبودم. من برای خودم قانون ها و خط قرمز های داشتم. و از این خط قرمز ها پا فراتر نمی داشتم. چطور بابا راضی به این ازدواج شد. یعنی واقعا این ادم و بشر رو ندید. چطور به ازای داشتن پول بیشتر زندگی فرزندش رو پسرشو فدا کرد. چرا باید الان من تحملش کنم. چرا من اون شب دیوانه گی نکردم وزیر همه چیزنزدم؟ چرا به جای خوش گذروندن تو آخر هفته پیش خواهر و دامادم با این دهن به دهن برم؟

پریسا\_ حالا واجبه بریم از این کوه بالا.

سارا\_ آگه سختته نیا.. اسراری هم نیست.

پریسا\_ اء.. سارا جون این چه حرفیه, من ادمم با ارشام خوش بگذروم بعد نیام!

دهن باز کردم و گفتم :

ارشام\_ با این کفش ها می خوای بیای

یه نگاه به کفشش انداخت و گفت :

پریسا\_ وا... مگه کفشم چشه

ارشام\_ چشم نیست, ولی بهت قول نمی دم از این کوه پاهات سالم برگردن.

پریسا\_ ای بابا.. من با کفش های با پاشنه های از این بلند ترم راه رفتم.

سارا به من نگاه کرد و بعد رو شو به طرف پریسا کرد و گفت :

سارا\_ هر جور راحتی پریسا جون

اینم از آخر هفته مون قشنگ زهر شد. از وقتی به قصد بالا رفتن کوه راه رفتیم. خانم

غر غراش شروع شد. تازمانی که از کوه پایین امدیم.

می دونم همه ی این نقش ها کار کیه.. اما چرا...!؟

در حال فروش یکی از تابلوها بودم که با صدای طرف مقابلم رومو به طرفش گرفتم.

یه جواری هم خوشحال بودم و هم ناراحت .

خوشحالیم بخاطر حضور استادم تو محل کارم بود و ناراحتیم بخاطر رفتارهای عجیب

و غریبش و یه جواری بر خورد با هاش رو برام سخت می کرد. اوایل فکر می کردم این

دختر مثل همه ی دختر های دیگه برای جذب جنس مخالف خودشو سرد و خشک

نشون می ده. ولی با دیدن اون رفتار ها و حرکاتش.. تنها چیزی که پی بردم اینکه اون

واقعا عجیب و غریبه.. با شناختی نسب به دخترا پیدا کرده بودم. فهمیده بودم. دخترا

انسان های کاملا عاطفی هستن و حتی در مقابل له شدن یک مورچه هم واکنش شدید

نشون می دن اما این نه.. این ادم اینطور نبود برعکس فکر کنم از خدایه بعضی ها له

بشن و خورد شدن شون رو با چشمش ببینه..

باگام های بلند به طرفش رفتم و سلام دادم و باز هم جوابمو بی جواب گذاشت و مثل

هر دفعه باسر حرفشو ادا کرد.

ارشام\_ خوش امدید استاد, بچه ها هنوز نیومدن

دستم بالا اوردم و به یکی از صندلی ها اشاره کردم و گفتم :  
 ارشام\_بفرما اونجا بشینین تا بچه بیان  
 روی یکی از صندلی ها که کناره ترین صندلی محسوب می شد نشست .لبخند زدم و  
 به در حالی که روی صندلی روبه روی مشتری می نشستم گفتم .  
 ارشام\_ایشون استاد بنده هستن .که قدم رنجه کردن به فروشگاه بنده آمدن..  
 ابروهای مشتری که از قضا خانم هم بود قشنگ به سقف پیشونیش چسبید و گفت :  
 مشتری واقعا .....احسنت ,شما بایدهم سن و سال دخترم باشی ,ماشالله به این هوش و  
 ذکاوت.  
 نگاهم متوقف حرکاتش شد و با بازم هم با تکون دادن سر از طرف مقابلش تشکر کرد  
 و بی خیال تعریف و تمجید هاوادم های دور و اطرافش شد و به تابلوهای اویزون شده  
 ی روی دیوار خیره شد.  
 حدود چند دقیقه ی را با مشتری سروکله زدم و با انتخاب تابلوی مورد نظر تا پیش در  
 ورودی و خروجی هم یاریش کردم با رفتنش بهرام و سروش هم از راه رسیدن از  
 همون فاصله رو به استاد گفتم :  
 ارشام\_استاد بهرام و سروش آمدن چارچوب ها رو هم آوردن .  
 نگاهی به من کرد .از جاش تکون نخورد همون جا نشسته بود .این شنید من چی گفتم!  
 اره بهم نگاه کرد,پس شنید من چی گفتم .شونه هامو بالا دادم و بی خیال استاد بیرون  
 رفتم و با چند گام بلند خودمو به ماشین رسوندم.بهرام شیشه رو پایین کشید سرمو پایین  
 اوردمو به هر دوشون سلام دادم و گفتم :  
 ارشام\_از ماشین پایین نیان  
 با دست اشاره به کوچه بقلی کردم و ادامه دادم.  
 ارشام\_برو تو این کوچه ,یه خورده جلوتر یه در قرمز رنگ هست ..اونجا نگه دار تا  
 من بیام.  
 سروش باشه ی گفت و حرکت کرد .منم دوباره به کارگاهم برگشتم و رو به استاد  
 گفتم :  
 ارشام\_استاد تشریف بیارین بریم تو سالن .  
 از روی صندلی بلند شد و بدون توجه به من از در خارج شد.  
 با کمک سروش و بهرام چارچوب ها را از ماشین خارج کردیم و داخل سالن قرار  
 دادیم .کم کم بقیه بچه ها هم سر رسیدن.  
 ارشام\_استاد پارچه بوم رو تهیه کردین  
 حنا\_البته  
 ابرو هام ناخودآگاه پریدن بالا ..بلاخره حرف امد ..  
 پارچه رو از کیسه ی نایلونی که تو دستش بود بیرون آورد یکی از دستامو جلو بردم  
 تا از دستش بگیرم و اون بی توجه به دست دراز شدم .روی صندلی قرار داد.

بهرام و رضا متوجه من شدن و ریزمی خندیدن.  
 با صدای که فقط اونا بشنون گفتم :  
 ارشام\_رواب بخندین منو مسخره می کنین  
 پارچه رو از روی صندلی گرفتم و به سروش گفتم :  
 ارشام\_سروش ,داداش دستگاه منگنه رو آوردی  
 سروش دستگاه رو بالا آورد و بهم نشون دادو گفت :  
 سروش\_اینهاتش  
 لبخند زدم و پارچه را با کمک رضا برش زدیم .  
 امروز فقط تونسته بودیم کارهای بوم سازی رو انجام بدیم .کم چیزی نبود که پنج تا  
 بوم دو متر در دو متر بود.  
 همه مون خسته و هلاک شده یه گوشه ی سالن نشستیم منم به یکی از بچه های  
 کارگاهم سپرده بودم تا برامون چند چای دیش تازه دم بیار.  
 حنا  
 حنا\_ شما بهم قول دادین  
 بابا\_خب عزیزم ,چشمام بسته باشه که نمی تونم هیچ را ببینم,تو هم که دست بابا را  
 نمی گیری.  
 حنا\_ فکر نکنین با این حرفتون من خر شدم  
 باباخندیدو گفت :  
 بابا\_ دور از جون دختر ..  
 روبه روی در اتاقم ایستادم و گفتم :  
 حنا\_خیلی خب ,دیگه اینجا رسیدیم ,قشنگ چشماتون رو ببندید.  
 بابا\_باز چطوری برم داخل  
 نفسمو با کلافکی بیرون فرستادم و گفتم :  
 حنا\_ شما نگران زمین خوردنتون نباشید.  
 لبخند عمیق زد وگفت :  
 بابا\_باشه ,حرص نخور,بیا چشمام رو بستم  
 در اتاقم رو باز کردم ..یکی از انگشتای دستشو گرفتم و به داخل هدایتش کردم و روبه  
 روی تابلو نگه داشتم ..  
 حنا\_ حالا می تونید چشماتون رو باز کنید.  
 بابا پلکهاشو باز کرد و به پترة ی مامان خیره شد.گام برداشت و به تابلو نزدیک  
 شد.دست روش کشید چند دقیقه ی بهش خیره شد و بعد سرشو به طرف من گرفت  
 .چشماش نمناک بود ,یکی از ابرو هام بالا پرید.من این اشک ها را درک نمی کنم.این  
 قطرات ابی که از چشم ها خارج می شن برای چین برای پترة ی مامان یا....  
 بابا بهم نزدیک شد و یه ماچ کوچیک رو پیشونیم کاشت..

می دونه از این کار متنفرم .ولی..

بابا\_ واجب بود

بهم خیره شد, دقیقاً فهمید کفری شدم و گفت :

بابا\_ چیه..می خوای چیزی بگی. تو رو نبوسیدم ,حنامو بوسیدم.

فقط برای چند ثانیه قلبم موچاله شد.

حنا مرد, مگه یادت رفته , حنا ۸ساله بود مرد, حنا خاک شد, حنا پوسیده شد....

\*\*\*\*\*

حنا\_ تحقیقاتمونم شروع کنید, وقت تنگه فقط پنج ماه مهلت دارین, با این وضع بخواین

پیش برین فکر نکنم بتونین کار تکمیل شده رو بدید.

رضا\_ باور کنین استاد ما همه سعی و تلاشمون رو می کنیم

روبه ارشام گفت :

رضا\_ نگاه کن تو رو خدا قیافشو کار راحت گرفتی. کلا حال می کنی دیگه.

ارشام\_ اگه ناراحتی بیا برای من بگیر

رضا صداشو نازک کرد و با یه اشفه که مطلق به خانم هاست گفت :

رضا\_ والا..بالا به دور, سبک به اون سختی رو می خوای بدی به من, من با همین

سبک ابستره جونم راحترم...والا..پسرم انقدر چشم سفید.

حنا\_ برید سر کارتون

خندیدن چطور اتفاق می افته؟؟با خندیدن درد ها فراموش می شه؟؟

من دنیامو از انسان های زنده جدا کردم. یه مرده نه می خنده و نه اشک میریزه.. و

صداها..صداهای که هر از چند گاهی یاد اور گذشته ی نزدیکم هستن..انقدر تو گوشم

می پیچه تا دیونه ام کنه..

صدای بوق ممتد تلفن از ارم داد و گوشی را از گوشم جدا کردم .یلند شدم به ساعت

گوشه ی سالن پذیرای خیره شدم ساعت از شش غروب گذشته و من خیلی عصبیم که

چرا بابا منو مجبور به این کار کرده ..

نمی دونم قصدش از این کارهای بیهوده چیه و چه دلیلی می تونه از کارش داشته

باشه.

و من عصبی ترم از اینکه دیگه نمی شه رو بابا حساب باز کرد برای خیلی از

کارهام..

ماشین رو پارک کردم و وارد سالن شدم هیچ کسی نبود و تنها در حالی که با رنگ ها

ور می رفت و من تنها..

من این تنهای رو دوست ندارم ..پاهام می لرزید ولی محکم به جلو گام برداشتم .تو

وجودم .ترس و لرز گرفته بود ولی باز محکم بود.

حنا\_ سلام آقای پاک شرست

متوجه من شد و لوازم توی دستش رو پایین گذاشت و با دسمالی که کنار بومش بود دستاشو پاک کرد و به طرفم آمد.  
 و من ترس از نزدیک شدن....  
 لبخندی کنج لبش بود سلام داد.  
 و من با نفس حبس شده ..با سر جواب سلامو دادم. راه کج کرد و به طرف کیفی که روی صندلی قرار داده بود رفت ..  
 پوشه ی زرد رنگی رو بیرون آورد و روی میز قرار داد و گفت :  
 ارشام\_ استاد اینم تحقیقم ..بهتر یه بررسی کنید  
 و من خوشحال از این بابت که فاصله رو از بین نبرده .نگاهم رو به در باز سالن می دوزم و دوباره نگاهمو موتوف پوشه ی زرد رنگ روی صندلی می دوزم. از جای که ایستاده ام تا جای که اون صندلی قرار داره ,حداقلش بیست گام باید برداشته و من این بیست گام رو طی می کنم و به اون صندلی می رسم پوشه را از روی صندلی بر میدارم و راه رفته رو می خوام بر گردم با جمله ی که به زبون آورد توقف می کنم.  
 ارشام\_استاد,بخاطر رفتار نامناسب اون روزم واقعا عذر می خوام و اینکه دیگه تکرار نمی شه.

حنا\_ امیدوارم سر حرفی که زدین بمونین  
 ارشام\_گشنه تون نیست  
 به ساعت مچیم نگاه می کنم که از هفت گذشته و من نگران اینم که چرا الان تو خونه و تو خلوت گاهم نیستم.  
 حنا\_ نه  
 ارشام\_ راستش خیلی گرسنمه و اینکه خوردن غذا تو تنهای از گلوم پایین نمیره  
 و من سکوت می کنم و اون ادامه می ده  
 ارشام\_ اگر مشکلی نیست میشه همراهم بیان به رستوران روبه روی بریم یه چیز بخورم  
 این پسر ,هیچ وقت از رو نمیره  
 حنا\_ متاسفم نمی تونم همراهتون بیام  
 با چند گام برداشته و بر نداشته دوباره با صدایش توقف می کنم.  
 ارشام\_پس صبر کنید تا یه سر کوچه با هم بریم .  
 من عصبی تر از این همراه شدن..  
 دست هاشو درون روشوری که تو سالن قرار داشت می شوره و باهم از سالت خارج می شیم در رو قفل می کنه و همراه باهم حرکت می کنیم.  
 به کنار در کارگاهش می رسیم و زبون باز می کنم برای رفتن .ولی اون پیش دستی می کنه و می گه :



ارشام\_ استاد همیشه چند لحظه اینجا باشید تا من پیام  
کناره ترین قسمت این پیاده رو را برای ایستادن انتخاب می کنم سرمو پایین می گیریم  
و به سنگ فرش های پیاده رو خیره می شم. اما صداهای اطرافمو می شنوم .  
شاید کمی جلوتر از من ...

پسره\_ عزیزم خودت برو داخل من اینجا منتظرت می مونم  
دختره\_ باشه، جای نریرا  
پسره\_ نه برو منتظرتم

و صدای قدم های دور شده ی دختر  
نفسمو خسته بیرون می دم پوشه ی زرد رنگ رو تو دستم جابه جا می کنم وبه گردنم  
استراحتی می دم و سرمو بالا می گیریم .  
بالا بردن سرم همانا و نگاه اقدام شده ی من و پسر روبه رویم و چشمکی حوله ی من  
همانا..

لرزش خفیف تنم، نشان از شوک دگهه بهم می ده .. صداهای تو گوشم هر لحظه بلند تر  
و پررنگ تر می شه.

حنا\_ عمو تورا خدا بزار برم

حق حق

حنا\_ باور کن به بابام چیزی نمی گم

حق حق

عمو مگه نگفتی منو به اندازه دخترات دوست داری

خنده ی هیستریک و بوی چننش اور دهنش و نگاه دریدش..

وای .... کاش می شد فرار کرد. توان ایستادن ندارم .. لرز تنم بیشتر شده و خودنمایی  
می کنه.. واین اصلا خوشایند نیست.. دلم قرص های ظاهر گول زنکشون با طعم مثل  
زهرشو می خواد.

یه صدا.. یه صدا بین از داحام برام آشنا زد.

ارشام\_ استاد. چطونشده، قرصاتون تو کیفتونه؟

توانی برای ایستادن برام نمونده. می خوام به همه چیز چنگ بزنم برای ایستادنم حتی  
شده به یه گرگ....

دستاشو دوربازم حلقه کرد و بلندم کرد و من قادر به شنیدنم نبودم.

اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. دریغ از یک نور گیر... هشدار شکمم به گرسنه  
گیم....

اتاق سرد و یخ زده .. دریغ از یک بخاری ..

رو موکتی که بیشتر قسمت هاش توسط موش های داخل اتاق خورده شده بودند. و  
همون موش ها بدون ترس تو اتاق رژه می رفتن و من چقدر می ترسم از دیدنشون ..

گاهی برای چند لحظه خواب چشمام بسته می شد ولی باترس اینکه نکنه.. همون موش ها برای رفع گرسنه گیثون بهم ناخنک بزنن بیدار می شدم. و من از این تاریکی مطلق می ترسم....

چشمام باز کردم سرمو به اطراف چرخوندم و روی ساعت روبه روم توقوف کردم و به عقربه هاش خیره شدم. ۶ : ۵۰ دقیقه اس و امروز اصلا حوصله ی رفتن به اون دانشگاه و دیدن همه ی اون گرگ ها را ندارم ..

پتو رو کنار زدم و روبه روی اینه تمام قد ایستادم .به چهره ی تو اینه خیره شدم. موهای قهوه ای رنگ و بلند تا روی کمر ,چشمای به رنگ سبز ولی در عین حال خاکستری ...

لعنتی...لعنتی...

به طرف میز تحریرم هجوم بردم و تو کشوش ماژیک سیاه رنگمو برداشتم و دوباره روبه روی اینه قرار گرفتم و روی اینه دقیقا اونجای که صورتم قرار می گرفت یک علامت ضربدر کشیدم.

من این زیبایی لعنتی رو هیچ وقت نخواستم.

در باز شد و قامت بلند بابا تو اتاقم دیدم.

بابا\_حنا,بابا بیداری شدی

نگاهی به اینه انداخت و دوباره به من خیره شد و ادامه داد.

بابا\_اماده شو با هم بریم

من ناراضی از رفتن به گشتارگاهم...

پایین رفتم به میز صبحانه اماده نگاه کردم ,اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

حنا\_بهنتر ,به فکر یه استاد دیگه باشین

کلافه بود فکر کنم با این جمله کلافه تر شد.لقمه ی که تو دستش بود را تو بشقاب

انداخت ، ابروهایش رو تو هم کشید و با تشر گفت :

بابا\_بچه ی؟؟نمی فهمم...

پوزخند زدم و گفتم :

حنا\_فهمیدن من چیز مشکلی نیست بابا...من ادمیم که جا می زنم

بابا\_و دلیل جا زدن نکنه شوک دیشبته..

حنا\_این یه موردشه

بابا\_حنا بسته,حرف اول و اخرمو قبلا بهت زدم ..حالا برو اماده شو

حنا\_بابا ,چرا داری زور می گی .بیش تر از این بهم ضربه نزن

نفسشو با کلافگی بیرون فرستادن و دو دستشو لای موهای پرپشت سفید رنگش فرو

کرد و بی حرف از اشپزخونه بیرون رفت و این یعنی عمق فاجعه برای حناو من...

بدون اینکه به صبحانه آماده شده رو میز لب بزنم ظرف ها جمع کردم و درون ماشین ظرف شویی قرار دادم.

کنارش تو ماشین نشستم و گفتم :

بابا\_با خانم دکتر صداقت صحبت کردم برای امروز بعداظهر میاد پیشت .باهاش حرف بزن .

حنا\_ فکر کنم زیادی توپتون پر..

بابا\_ تو این طور فکر کن.مارا که ادم حساب نمی کنی

چشمام رو به جلو دوختم ,خیلی وقته هیچ کدوم از ادما برام رنگ ادم بودن ندارن ..

حتی خود .خودمم ادم حسابش نمی کنم.من از خودمم که ادم باشم بیزار و متنفرم..

ادما هم برای من سیاه و کدرن..

حتی دکتری که ناجی من شده و هم جنسه منه.بیا حتی اون دختر احمق که از یکم

احمق تر با یک گرگ و یک لاشخور .پیوند بسته و منم جز همون همجنس های احمق

و احمق ترم

ارشام

چند تقه به در زدم و با صدای رساش رو از پشت در شنیدم .در باز کردم .روی ویچر

کنار پنجره نشسته بود و صدای استاد شجریان که از ضبط صوت کوچیک قدیمی که

یاد گار عزیز بود .پخش می شد.

هیچ وقت ندیدم اقاچون به غیر از ترانه های استاد شجریان به ترانه های خواننده های

دیگه گوش بده

ارشام\_سلام

اقاچون\_سلام به یل داستان اقاچون

لبخندی پهنای لبم شکل گرفت.چشمات در حال گردش بود .متوجه شدم و گفتم

ارشام\_تنها ادمم .مزاحم نمی خواستم

خندید و گفتم :

اقاچون\_این یعنی ,یه خبرایه

چقدر خوب درک می کرد از تنها ادمم رو...فهمید احتیاج دارم با کسی حرف بزنم و

مشورت بگیریم و خوشحال از این بابت که..غیر از اون کسی نیست که بخوام باهش

درو دل کنم.

ارشام\_کلافم ,نمی دونم چی کار کنم

سکوتش نشون می ده بگم همه ی اون چیز های که تو دلم تلنبار شده رو بگم,از

خواستگاری کذایی می گم ,از دختر مهندس سعادت می گم ..

ارشام\_دختر واقعا عجیبه...

و این عجیب بودنش زیادی تو چشمه

اقاجون تو فکر فرو رفته. ابرو های گره خوردهش نشون می ده. یه چیزی این وسط بیشتر فکرشو مشغول کرده.

ارشام \_ چیزی شده, اجاجون  
به چشمام نگاه می کنه و می گه.  
اقاجون \_ بریم تو حیاط  
و این یعنی اگر حرفی خواسته زده بشه. گفته می شه  
دسته ولیچر رو گرفتم و حرکتش دادم.  
اقاجون \_ دیگه چه خبر  
خندیدمو و گفتم :

فکر کنم خبر ها دست شماست.  
و لبخندش نشون می ده واقعا یه چیزی هست.

ازوقتی اون نگاه امیخته با ترس و بغض اون شب رو دیدم. در پی اینم که بفهمم  
مشکلش چیه.. ادم فضولی نیستم ولی نمی دونم چرا و به چه دلیل بیشتر اوقات بهش  
فکر می کنم و مغزم منو سوق می ده که همش به فکر گذشته نامعلومش باشم و این منو  
بیشتر ترغیب می کنه پرو پاش بپلکم و این اصلا خوشایند نیست برای منی که برای  
خودم قانون و حد و مرز تایین کردم.

وارد محوطه حیاط دانشگاه شدیم و مستقیم به طرف پارکینگ دانشگاه حرکت کردیم  
..اونجا دیدمش ..باتری اب تو دستش بودو یه چیزی انداخت تو دهنش و پشت بندش  
باتری که توش اب پر بود خالی کرد تو شکمش .

به ماشینم که تقریبا یکی دو ماشین ازش فاصله داشت نزدیک شدیم. دست کرد تو  
جیبش و پاکت سیگار را بیرون آورد و یک نخ سیگار رو مابین لباش گذاشت. و  
دوباره دست تو جیب کرد و فندک رو بیرون آورد. سیگار رو روشن کرد و کام عمیقی  
ازش گرفت.

این دختر هرچیزی که هست. برایش اصلا مهم نیست کجاست و نگاه های خیلی رو به  
خودش جذب کرده و در موردش چه فکری می کنن. دست کسی رو شون هام  
نشست, سرمو به طرفش گرفتم, رضا بود.

رضا \_ چیه زل زدی بهش, زود باش اتیش کن دیرمون شد.  
در رو باز کردم و هر دو باهم نشستیم و رضا ادامه داد.  
رضا \_ دو هفته وقت تموم شد. می خوام چی کار کنی.  
دنده رو جابه جا کردم و از دانشگاه زدیم بیرون گفتم :

ارشام \_ هرکاری غیر از ازدواج با پریسا  
رضا \_ هر کاری می خوام انجام بدی زودتر, چون هم من و هم سارا خیلی نگرانیم  
لبخند قدر شناسانه ای زد. این پسر و خانواده اش واقعا من رو شرمنده خودشون می  
کنن و من هیچ وقت نتونستم لطفشون رو جبران کنم.

پیچیدم تو کوچه و نگه داشتم از ماشین پایین امیدم و در سالن رو با کلید باز کردم و داخل سالن شدیم ..از راه دور به کارم خیره شدم . تقریباً سه هفته از شروع به کار می گذره و من هنوز ابتدای طرحم و این اصلاً خوش آیند نیست. سر چرخوندم و به کار رضا نگاه کردم . اونم دست کمی از کار من نداشت.  
این کش مکش ها و وقت تلف کردن های بیهوده فقط زمان رو به جلو می ندازه و اتمام کار رو به تاخیر.  
به گوشه از سالن رو به صورت رخت کردن درست کردیم .لباسامو تعویض کردم و کنار تابلوم ایستادم.  
گوشی مو رو موسیقی مورد علاقه ام تنظیم کردم و هندز فری ها مو تو گوشم قرار دادم و مشغول شدم .

ارشام\_می تو نم پپرسم اینجا چه خبر  
سارا ابرو هاش رو توهم کشید و گفت :  
سارا\_مامان بهت نگفته  
ارشام\_چرا گفته , ولی ...  
با دیدن مامان حرفمو نیمه کاره رها کردم و بهش خیره شدم .لباس مامان امشب زیادی تجملاتی بود . ابرو هامو بالا دادم .  
مامان خوشتیپ من ..امشب اینجا یه خبرایه به غیر اون مهمانهای مقیم فرانسون.  
پای راستمو رو پای سمت چپم انداختم و یه جورای روی مبل لم دادم و به تلویزیون که یکی از سریال های ماهواره ایش رو نشون می داد خیره شدم .  
احمقانس,.....  
با صدای پریسا رو مو به طرفش گرفتم و باز هم لباسی که مناسب مهمانی امشب نبود.  
بی حرف سرمو دوباره به طرف تلویزیون گرفتمو . این دقیقاً کار حنا بود ..  
حنا!!..منظورم استاد سعادت ..  
بی تفاوت بودنم خیلی خوبه ها..با ورود عمو بلند شدم و بهش خوش امد گفتم . عمو یه لبخند بهم زد و روی یکی از مبل ها نشست.  
عمو\_چطوری ارشام جان,خوبی پسرم  
منم متقابلاً لبخند زدم و گفتم :  
ارشام\_ممنون عمو جان, خدا را شکر از این بهتر نمی شم  
امشب قرار خیلی اتفاقاً بیوفته ..  
امشب قراره یک انگشتر بدستم بخوره ...  
امشب قراره مثل همیشه حرف ارشام نباشه .حرف اونا باشه اما به روش ارشام...  
امشب قراره من برای حفظ ابرو ....

رضا\_ دیونه شدی !!چی کار کردی . تو که...  
 ارشام\_ خیلی خب بابا، چرا انقدر حرص می خوری  
 رضا\_ گند زدی به زندگیت , حرص خوردن نداره ؟؟  
 ارشام حالیده چی کار کردی  
 اره خوب , خوب حالیمه , انقدر می تونم مطمئن باشم که کسی که برای ازدواج انتخاب  
 کردم یه درصد هم همراهم نخواهد بود . انقدر از اون پدر و مادرم مطمئنم که زندگیمو  
 به بهای داشتن پول بیشتر فروختن .. انقدر مطمئنم که...  
 به جای حرص خوردن , بر بر منو نگاه کردن . برو به کارت برست .. وقتمون تنگه  
 رضا سر شو به چپ و راست تکون داد و گفت :  
 رضا \_ واقعا که نفهمی ..  
 من می دونم این حرص خوردن های رضا یعنی چی و این نمی فهم های من یعنی  
 چی..  
 دو تا دستمو رو صورتتم کشیدم و بلند شدم .

حنا\_ می تونم بیرسم مشکلتون چیه , لابد دست و دلتون به کار نمیره  
 با این جمله ش خندیدم و می دونم چه روزی رو یاد اوری کرده و گفتم :  
 ارشام \_ نه برعکس، شما را که می بینم بیشتر می تونم کار کنم  
 با اون چشمای سبز و خاکستریش به من نگاه کرد .  
 نفس عمیقی کشید و از کنارم گذشت . مثل همیشه خیلی ساده...  
 حنا  
 دکتر\_ چرا ساکتی ؟ با سکوتت می خوام بگی حرفام تکراریه , حنا جان بیا باهات رو  
 راست باشم ... هان  
 سکوتم رو تعبیر بر ادامه کلامش می کنه  
 دکتر- حنا جان با یه جا کز کردن و کشیدن سیگار و دود و هزار درد و مرض تو  
 وجود ریختن قرار نیست به گذشته برکردی و قرار نیست همین جا بایستی.  
 پوزخند زدم مثل اینکه یادش رفته من خیلی ساله پشت چراغ قرمزم . نه برگشت به  
 عقبی وجود داره و رفتن به جلو .. من هنوز همون نقطه ام .. همون نقطه ی که شروع  
 اون اتفاق بود . لب باز می کنم به حرف میام .  
 حنا- چی دارین می گین دکتر , یادتون رفته , تحت تاثیر حرف های پدرم قرار گرفتین  
 . امیدین اینجا دارین بهم چی می گین.  
 مکث کوتاهی می کنم و نفس عمیقی می کشم و ادامه می دم .  
 حنا- حرفاتون قشنگه ... اما نه برای من ,

منی که تو سن ۸ سالگی شدم بازیچه مردی که فکر می کردم منو مثل دو دخترش دوست داره شدم .. ولی نداشت .. منی که فکر می کردم بعد از مرگ مادرم می تونم رو عمه ام حساب باز کنم ولی نکردم ..

دکتر به حرفی بزنی که منو متهول کنه .. نه اینکه دوباره .. دوباره .. حرف های تکراری از اینکه دنیا همین طوریه بدی و خوبی همدیگر کامل می کنن یا خیر و شر یا مثل سفیدی یا سیاهی .. می شن نقطه ی عطف همدیگه .  
می شن دلیل و معلول ..

اره .. من اینا خیلی خوب می دونم از همه ی اینا هم باخبرم ..  
اما چرا ....؟؟

می دونین چیه . سوالم هیچ وقت جواب نداره ..

نمی تونید بگید جواب بدید که چرا یه دختر ۸ ساله شده بازیچه ی هوس سه مرد و از اون طرفم شده . بازیچه خواسته های دنیای هم جنساش .  
حالا از من چه توقعی دارین ..

پدر من یادش رفته خودشم از همون همجنس های که من وقتی می بینمشون تنها یه چیز تو وجودم شکل می گیره .

کف دستمو رو پیشونیم قرار می دم . تب داره .. خیلی ساله که تب داره ..

سکوت کرده بود .. مثلا دکتر .. من یه بیمارم که همیشه بر میگردم رو نقطه ی صفر و اون دکتربه که همیشه از اول شروع می کنه . از سکوت بدست آمده استفاده می کنم و می گم :

حنا\_ بهتر راحتم بزارید برید به بابا بگید . حنا هیچ قولی بهش نداده که الان پای قولش به ایسته ولی اینم بگید سعی می کنه ولی امیدوار نباشه .

ظرف میوه رو روبه روش گذاشتم و تعارف کردم برای خوردن میوه .

حنا\_ دکتر ساکت شدین .. از شما انتظار نمیره بی خیال بحث شین .

لبخند زد و گفت :

دکتر\_ اگه بهت بگم دارم باهات همدردی می کنم فکر می کنی دارم بهت دروغ میگم

پوزخند زدم و گفتم :

حنا\_ اونای که می بایست همدردی می کردن نکردن .. همدردی شما فرقی به حال من می کنه .

دکتر \_ حنا اتفاقی افتاده

و چه ساده تشخیص داد یه اتفاقاتی افتاده ...

دکتر \_ باهام حرف بزن , خودتو خالی کن , چی شد که اون طور بهم ریختی ..

بی خیال جوابش ....

حنا\_ دکتر میوه تون رو بخورید

لبخند زد . لبخندی که چهره جذابشو جذاب تر کرد ..

ظرف میوه رو جلو کشید و میوه مورد علاقه اش رو برداشت و پوست کند. تو دهنش قرار داد و پس از خوردنش گفت :

دکتر\_هنوز بهم اعتماد نداری نه

حنا\_می دونید چیه , هر وقت تونستید برای تک تک سوالام جوابی پیدا کنید. اون وقته که هم به شما و همه ی هم جنسامو هم به مردها اعتمادی کنم .

از من حرف از اعتماد نزن دکتر. که حنا اعتماد کرده ولی بی اعتمادی دیده.. حنا ترسیده از اعتماد کردن.

حنا به خودشم اعتماد نداره ..

دکتر\_ حنا جان تو دختر ....

دستمو بالا اوردم و گفتم :

حنا\_ ادامه ندید, صحبت ما امروز به هیجا نمی ریشه

بعد رفتن دکتر ماگ ابی رنگمو برداشتم و درونش نسکافه مورد علاقه مو ریختم. و من هزار سالم بگذره این طعم رو دوست دارم و ازش نمی گذرم روی صندلی راک بابا نشستم. یه قلوب از نسکافمو خوردم. داغ بود اما نه تا اون حد که سوزش داغیشو احساس کنم .

خنده های مستانه ی عمه همیشه رو اعصاب بود. از خنده هاش می ترسم. گفته من دیونم ..... گفته بابا منو نمی خواد..... ولی من به جز بابا کسی رو ندارم ..... من بابا مو می خوام ..... حتی اگر مرد باشه ..... حتی اگر من ازش بترسم و اصلا نبینمش و تو اتاقم حبس باشم .....

بابا به مامان قول داده..... ازم خوب مراقبت کنه.....

ولی عمه چی می گه... عمه ازم بدش میاد... چون یادگار مامانم .... چون شباهتم با مامان خیلی زیاده و اونو یاد مامان میندازه..... من مامانمو می خوام.... مامان کاش تو بودی ... مامان بابا رو می بینم ازش می ترسم ... مامان کاش تو بودی.... من یادم رفته بود یه مامان دارم ..... یادم رفته بود یه بابا دارم ..... یادم رفته خانواده دارم ...

ولی بازم می ترسم ..... بابا من می ترسم از هرچی مرده ..... بابا من از تو هم می ترسم .... بابا قرار بود منو ببری اونجای که همه روانی ها میرن توش ..... چرا نمی بری..... خسته ام..... می خوام بخوابم .... ولی خوابم راحت نیست.... من از خواب می ترسم.... خوابم ترسناکه.... بوی خون داره.... بوی هوس داره... بوی کثافت داره.... بابا دلم تنگه..... دوست دارم مثل بچه گیام اروم تو بغلت بخوابم ... بابا دلم برای قصه هات تنگه... اما تو مردی من ازت می ترسم... بابا بی خیالم شو.... من ادمش نیستم... بابایی صداهش می پیچه تو گوشم... من از این صدا می ترسم .. بابا صداهش خیلی ترسناکه... تاریکی ترسناکه... خوابیدن ترسناکه... زنده بودن ترسناکه... نفس کشیدن



....کاش نفس نکشم...کاش بخوابم دیگه بلند نشم...یه خواب راحت بدون کابوس...دلَم  
درد داره...دردش اروم نداره...مسکن نداره...خستم...خوابم میاد...من از خوابیدن می  
ترسم...خوابم ترسناکه....بوی خون داره...بوی هوس داره....

با صدایش از خواب بلند شدم. روبه روم بود....مثل همیشه لبخند نداشت...لبخنداش پر  
کشیده...به ماک تو دستم خیره شدم خالی بود...کی خوابم برد...بادست ازادم دستی رو  
صورتم کشیدم و بلند شدم به اشپزخونه رفتم...تو ماگم نسکافه ریختم و نتو لیوانش  
چای..وتا ابد دوست داره طعم چای ایرونی و سنتیشه..پیشش رفتم...هنوز  
کلافه....هنوز هم ابروهاش گره خورده....  
حنا\_قبلنا بهتر می تونستین با حرفام و کارام کنار بیاین.

حنا\_چی شده که امروز از اون دنده ها بلند شدین ,تحویلمون نمی گیرین.

حنا..کارت ساختس ..حنا کارت زاره...

ببین تنها کس ت چشمات شو ازت می دوزه..... ببین چطوری ازت ناراحته...و ازت  
رو بر می گردونه....ببین خنده های همیشه عمیقشو نمی بینی....  
حنا\_با دکتر صحبت کردین

نفسمو با صدا بیرون فرستادم و گفتم :  
حنا\_قرار همینطوری سکوت کنین؟؟

کمی مکث کردم و ادامه دادم.

حنا\_بهش گفتم بابا,رو من حساب باز نکنین .گفتم من قولی ندادم که پاش و ایستم ولی  
تلاشمو می کنم .ولی امیدواریتون رو درک نمی کنم.  
واین مرد دقیقا عین خودمه و خودم عین این مرد .تانخواه حرفی زده نمی شه و  
همچنان مهر سکوت رو لباش نقش بسته می شه.

کلافه از جام بلند شدم و گفتم :

حنا\_نمی دونم شما و دکتر چه نقشه ای کشیدید که اینطور دست به دست هم دادین تا  
منو به جلو سوق بدین ,اینم بدونین تا خودم نخوام به هیچ جا کشیده نمی شم ,متوجه  
حرفم که هستین .

بابا\_هر کاری می کنیم برای خودته.

پوزخندزدم ..این مرد تا هزار سال هم بگذره پدر منو و من دخترش و می دونم حرفی  
که یک بار زده دوبار تکرار نمی شه ,چند گام برمیدارم که با صدایش متوقف کرد.

بابا\_چی شده؟؟

به طرفش بر گشتم و به صورت ریش دارو جو گندمیش و پریشانش خیره شدم و گفتم :

حنا\_نپرس

نپرس چی شده ،بگو چی دیدی،بگو چی شد که اینطور شد .بگو چی شد که ارامش کم و بیش برگشتمون دوباره نیست و نابود شد.  
گام هامو سریع بر میدارم و وارد اتاقم می شم .اتاقی که من دوستش دارم و هیچ جای دنیا را امن تر از اینجا نمی بینم.

حنا\_ می توئم بیرسم مشکلتون چیه،لابد دست و دلتون به کار نمیره  
لبخندی زد و لب های کم و پیش گوشتی به رنگ قهوه ای مایل به قرمز پهنای صورتشو در بر گرفت و گفت :

ارشام\_ نه برعکس ،شما را که می بینم بیشتر می توئم کار کنم  
این پسر همچنان قرار گستاخ و پرو باشه و گاهی زیادی به پر و پام می پلکه و با اون چشمای قهوه ایش هم رنگ موهاش که اصالت یک پسر ایرونی رو حفظ کرده بهم خیره می شه و من ناراضی از این نگاه های بی مورد و بی سر و ته که تا عبد نمی خوام سر دربیارم تو نگاهش چی بهم می گه و امیدوارم حدسی که از قبل تر ها زده بودم درست نباشه .که من با وجود بی تجربه گیم از ادم های دور و برم ولی نگاهشون رو خوب متوجه می شم.

سارا\_سلام

سربلند می کنم و دختری که روبه روی من ایستاده نگاه می کنم و به ارشامی که از دور به من و این دختر روبه روم نگاه می کنه چشم می دوزم و خیلی زود نگاهمو ازش می گیریم و دوباره به اون دختر خیره می شم .  
به پشت صندلیم تکیه می دم تا راحت تر چهره شبیه به ارشام رو انالیز کنم .دستشو جلو میاره و با صدای نازک و دخترنش که نشون دهنده ی یه دختر باناز فراوانه می گه :

سارا\_من سارا هستم .خواهر ارشام و نامزد رضا.

به چهره شبیه به ارشامش خیره شدم و به رضای که مشغول کشیدین تابلوی سورعالش بود نگاه کردم و بی تفاوت و بی حرف سرمو پایین گرفتم و به تحقیق زیر دستن چشم دوختم .

سارا\_می توئم بشینم

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم و زحمت به گردنم و زبونم بدم و بی خیال حرف زدن باهاشو این دختر مثل برادرش گستاخ و پرو باشه زمانی که حتی یک جمله تعارفی برای نشستن هم نکردم.

ارشام

\_راستش یه موضوعی هست که می خوام بهتون بگم  
به صندلی که روش نشسته بود تکیه زد و گفت :

\_در مورد نامزدیت با پریسا

و چه خوب کار من را راحت کرده بود برای گفتن این موضوع و چه خوب عمو مثل  
بابا نیست.

ارشام\_ کار من رو راحت کردین ,چطور بهتون بگم ,راستش.....

عمو\_ نمی خوای با پریسا ازدواج کنی درسته

خیره به چشماش و به صورت عاری از ته ریش و موه های تا فرق سر کچل و  
صورت تپلش شدم و گفتم :

ارشام\_ نمی دونستم چطور بهتون بگم در مورد این موضوع

عمو زل زده بود به من شاید گفتنش به اون که پدر پریسا ست درست نباشه ولی گفتنی  
ها باید گفته شه تا قید این ازدواج زده شه.

ارشام\_ مهمونی امشب دلش نامزدیه .درسته...

لبخندزد و لبهانش پهنای صورتش رو پشوند و گفت :

عمو\_یکی از دلیل هاش اینه و دلیل دیگه هم آمدن یکی از شرکای ما برای پروژه هتل

می دونستم ...چه خوب بدن کجا ادم رو گیر بندازن و چه خوب که عمو بدون پنهان  
کاری همه چیز رو گفت .کمی خودمو از صندلی جدا کردم و گفتم :

ارشام\_می تونید مراسم نامزدی امشب رو کنسل کنید.

وباز هم به چشماش و به چشمام نگاه کردیم و سکوت کرده و از این سکوت استفاده  
کردم ادامه دادم.

ارشام\_می دونم سخته ولی من واقعا پریسا را مناسب ازدواج با خودم نمی بینم .وقتی  
مامان و بابا اون شب بحث رو پیش گرفتن بعد از رفتنتون بهشون گفتم .حتما به شما  
صحبت کنن....بهشون وقت دادم ,زمان دادم که فکراشون رو بکنند و با شما صادق  
باشند اما نبودن ...

من نمی تونم با دختر تون ازدواج کنم .چون حسی نسبت به پریسا ندارم .

عمو تکیه شو از صندلی گرفت و انگشتای دودستش رو توهم قلاب کرد و گفت :  
عمو\_نه...

ارشام\_ چرا...؟؟

سارا\_ ارشام بازی در نیار ,می فهمی چی می گی

ارشام\_ خیلی ساده ست خواهر من,من فقط یک کار کوچیک ازت خواستم .....نمی  
تونی بگو نمی تونم

سارا\_ تو حالیه داری چی کار می کنی, سرک کشیدن تو زندگی.....

ارشام\_ می دونم، ولی نمی تونم بهش فکر نکنم، تمام فکر و ذکرم شده گذاشته اش و دلیل افسردگیش... دست خودم نیست.  
پوف کلافه ای کشید و دستاشو چند بار رو صورت سفید مایل به کمی سبزه کشیده و گفت :

سارا\_ مطمئنی دلیلش فقط فهمیدن گذشته شه.  
سردرگم از هرچی فکر، سردرگم از بلاتکلیفی، سردرگم از فکری که فکر می کنم که شاید مال گذشته اش باشه ولی شاید مال گذشته اش نباشه.  
ارشام\_ نمی دونم... نمی دونم...

نزدیکش نشستم و به چهره عصبانیو تا حد زیاد کلافه اش خیره شدم و گفتم :  
ارشام\_ سارا ازت خواهش می کنم بزار بفهمم چه مرگمه... خستم...  
سارا\_ دوماه فقط دیدیش... چطور با چند بار...  
میون کلامش پریدم و گفتم :

ارشام\_ میدونم سارا جان، حق با تو... اون حتی به خیلی از سوالات و حرفام و حرکاتم توجه نمی کنه، نه تنها من با همه ی ادم های دور و اطرافش همین طور.  
فهمیدن این ادم مرموز از حل کردن معمای سخت دنیا هم سخت تر و من با دونستن گذشته مرموز تر از خودش فقط شاید حس کنجکاویم که خیلی قلقلکم میده رو خاموش کنم و شاید به خودم ثابت کنم که این دختری حتی با همنشین شدن از ادم ها هم می شد ترس و تنفر را از نگاهش خوند و این ترس و تنفر مربوط به جنس خواستی نمی شه و همه ی انسان ها پیشش به یک رنگ دیده می شن... هیچ حسی در میون نیست و من گاهی با میخ شدن زیادی و غیر قابل تحمل رو این ادم فقط دارم خودمو گول می زدم.

سارا\_ پریسا را می خوای چی کار کنی  
ذهن مغشوش شده ام با این جمله سارا مشوش تر شد و گفت :  
ارشام\_ من با اون چی کار دارم  
ابرو هاش بالا رفتن و رنگ تعجب گرفتن و گفت :  
سارا\_ تو الان نسبت به پریسا مسعولی  
پوزخند زدم و گفتم :

ارشام\_ مسعولیتم نسبت به پریسا چیه، انگشتتری که به دستم زدن  
سارا\_ تو آگه نمی خواستیش می تونستی بری به عمو همه چیز رو بگی... چرا نرفتی  
بهش چیز نگفتی... چرا گذاشتی این اتفاق بیفته  
ارشام\_ سارا بس کن... من خودم نمی دونم چمه پای پریسا را وسط می کشی، دیگه در موردش حرف نزن به اندازه کافی دارم تحملش می کنم... تو دیگه تونرون های مغزم رژه نرو.  
سارا\_ از تو بعید بود ارشام...

اره ... بعید بود ارشامی که زمین و زمان را با هم یکی می کرد تا طبق خواستش پیش بره حالا تو منجلا بزرگی اسیر شده که نمی دونه چطوری خودشو بیرون بکشه و با دست با زدن های بی فایده خودشو بیشتر تو این مرداب فرو می بره... من نمی خوام پا بند این زندگی فرمالیته بشم زندگی که با پول معامله شده ... برام زندگی نمی شه

غرغر های شکم شده برام اکاردون و سن فونی .

ارشام\_ سارا اقاتون نمیاد , مردم از گشنگی

موبایلش رو از روی میز برداشت و یه نگاه گذرا بهش کرد و گفت :

سارا\_ اره... دیگه الانه که پیداش می شه

من گشنه تر از اونیم که برای دوستم رضا به ایستم بلند می شم و به اشپزخونه کاملاً ورودیش بازی که تقریباً یک سالی تعمیر شده میرم تا کمی از غذای مورد علاقه ام که خواهر پز هم هست ناخنک بزنم. درون بشقاب را با برنج پر می کنم و کمی از محتویات درون قابلمه در حال قل قل خوردن را با ملاقه بیرون میارم و رو برنج می ریزم و کنار سارا دوباره می شینم و مشغول خوردن می شم این خورشت فسنجون دوست داشتنتی رو.

ارشام\_ اخیش... دستت درد نکنه

سارا خندید و گفت :

سارا\_ نوش جان

حرف تموم شده , نشده ی سارا زنگ خونه به صدا در امد و سارا برای خوشامد گویی همسرش بلند می شه و طرف در ورودی میره و با همون دهن پر می گم بهش. ارشام\_ حال زده پیداش شد.

بادیدن قامت بلند و لاغر و کمی چهارشونش تو حال و پذیرای به رنگ طوسی گفتم :

ارشام\_ به ... اقا رضا بیا که مادر زنت دوست داره

رضا با دیدن غذای پیش روم تند و سریع به طرف اشپزخونه ی که کابیت هاش که به رنگ فندوقی میره با قاشق و چنگال بر می گرده و من خوب می فهمم منظور از این کارش چییه و تهدید وار می گم

ارشام\_ دست به غدام زدی نزدی... خودت میدونی من رو این غذا چقدر حساسم

رضا روبه روم چهار زانو می شینه و این خصلتش مال روزهای بچه گیمنه که با هم اینطوری غذا مون رو تقسیم می کردیم و چه خوشحال بودیم اون روزها که از خیلی ناملایمات دنیا در امان بودیم و تنها فکر و ذکرمون کجا بشینیم بازی کنیم و شیشه کدوم خونه رو با توپ بشکنیم.

رضا\_ جمع کن کاسه کوزتو...

لباشو یه وری کرد و کمی صداشو کلفت کرد و گفت :

رضا\_ برام چه حساسم , حساسی می کنه .

حنا\_ سلام دکتر

حنا\_ ممنون

حنا\_ بله، این چند وقته روزهای پرتنشی رو گذروندم ولی الان بهترم

حنا\_ نه... با بابا صحبت کردم و گفتی ها رو گفتم.

حنا\_ می دونم دکتر، شما و بابا چی می گین دوست دارین من مثل یک ادم معمولی زندگی کنم در صورتی که خودتون هم خوب می دونید که نشدینه، چطور می تونم مثل یک ادم زندگی کنم که از ادم های اطرافم به بدترین شکل ممکن خوردم.

حنا\_ شماها می گین اعتماد کن. در صورتی که می دونید من عقم رو تو راه اعتماد کردن از دست دادم، به هم جنسام اعتماد کنم در صورتی که انگ هرزه گی و دیونگی رو پیشونیم هک کردن... شما می گین به کی اعتماد کنم در صورتی که هیچ کس شبیه هم نیست. ولی من می گم هستن... ادم ها وقتی پای خواسته ها و منافع شون وسط باشه شبیه به گرگ و لاشخور عمل می کنن.

شنیدم همه ی اون چیزهای که می بایست می شنیدم اونم از زبون خودش بدون اینکه حتی متوجه حضور من شده باشه. به دیوار کنار سالن تکیه دادم و چشمامو بستم... من تو زندگی کسی سرک کشیدم که از هم جنسام و هم جنساش خورده... ای وای... ای وای... ارشام توف به روت... ارشام زیادی پیش رفتی... حالا دیگه به خواسته ات رسیدی... گذشته ی مرموز تر از خودشو فهمیدی... دلیل افسردگیش رو فهمیدی... دلیل شوک عصبی اون روز شو فهمیدی... چی کار کردی پسر... خوبت شد...

در نیمه بسته سالن با صدای جیر جیر باز شد و قامت کمی کوتاه تر از من مشخص شد با دیدنم هینی کشید و دو سه قدم عقب رفت و دست رو دلش گذاشت و گفتم:

ارشام\_ نترسین منم

چشماتش رو بست و رو زانو هاش خم شد. ترسید، ترسیدم... چند قدم نزدیکش شدم و صداش زدم

ارشام\_ استاد حالتون خوبه

سرشو بالا آورد و بهم خیره شد و گفت:

حنا\_ خوبم، چیزی نیست

رنگ و روش پریده بود، من حق می دم از من بترسه ... از همه ی ادم ها بترسه ...  
قامتشو راست کرد و دوباره با همون ابروه های کره خورده جذابش به اطراف خیره  
شد و گفت :

حنا\_ کسی نیومده

ارشام\_ الان که پیداشون بشه

راه افتادم به طرف تابلوی تقریبا نیمه کارم . کمی دست دست کردم ولی بالاخره دل رو  
زدم دریا و پرسیدم.

ارشام\_ مطمئین الان حالتون خوبه

نیم نگاهی به من کرد و به تابلوهای بقیه نگاه کرد و گفت :

حنا\_ وقتی یک بار پرسیدین چرا اسرار به پرسیدن دوباره و جواب گرفتن دوباره  
دارین.

این یعنی حالم خوبه و مشکلی نیست... لبخند کم جونی زدم و گفتم :

درسته... ببخشید

این ببخشید بی قرض نبود... این ببخشید . ببخشید گوش و ایستادن و گوش دادن به  
حرفاش بود. این ببخشید , ببخشید ... من غلط کردم بود . این ببخشید , ببخشید ...

کم کم بچه ها سر رسیدن اما قبل از اینکه به کارشون مشغول بشن همه را جمع کرد  
بچه ها روبه روی صندلیش ایستادن . همون طور که روی صندلی نشسته بود  
گفت :

حنا\_ خب, تقریبا یک ماهی میشه شروع به کار کردین و حدودا چهار ماه دیگه وقت  
دارین . تحقیقاتون هنوز کامل نشده و حتی بعضی ها کم و بیش مشکل داره . کارهاتون  
هنوز به اون حد و نصاب نرسیده ... نمی دونم دارین چی کار می کنین... این چهار  
ماه با یک چشم بر هم زدن میاد... و من نمی خوام تداخلی تو کار پیش بیاد.  
بهرام زبون باز کرد و گفت :

بهرام\_ ولی استاد ما همه داریم همه ی تلاشمون رو می کنیم تا بتونیم کارها رو زود  
تر تحویل بدیم ولی بخاطر موقعیتمون و زمانی که الان توش هستیم کار کند پیش میره  
, نزدیک به امتحانات ترمه و از طرفی محرم نزدیکه... البته این بچه ها ی که می  
بینید جز بچه های هیت هستن و حتما باید حضور داشته باشن.

حنا\_ یعنی کار نکنید تو این ماهی که در پیش دارین !؟

بهرام\_ نه منظورم این نیست...

میون کلام بهرام پریدم و گفتم :

ارشام\_ ببخشید بهرام میون کلامت پریدم . من نظرم اینکه تو این ماهی که داره میاد یه  
ذره ساعت و روز های کاری رو کم کنیم... بچه ها هم بتونن به امتحاناتشون برسن و  
هم به عزاداریشون

نگاهی به جمع پسرانمون که از همه همون متنفر کرد و گفت :

حنا\_ هر کاری می خواید انجام بدید , بدید, ولی... فقط من تا ۱۵ اسفند کار هاتون رو از همتون می خوام.

حنا

عموتو رو خدا... عمو به بابام چیزی نمی گم... عمو ولم کن...  
 عمو... عمو نبود... عمو شده بود یه درنده... عمو شده بود کثیف... عمو شده بود  
 متجاوز کنار دوستاش... این عمو... عمو که منو مثل دو دخترش علاقه داشت  
 نبود... من از این عمو می ترسم... خیلی می ترسم.

به شلوار ابی خوش رنگ که سلیقه ی مامان بزرگه و من دوستش دارم چنگ می زدم  
 و با وجود هیکل ریزه میزه و هیکل درشتش زیر دست و پاهاش بهش لگد می زدم  
 برام مهم نبود من این مردی که یه روزی به چشم عمو می دیدمش به کجاش ضربه  
 می زدم. من فقط...

گریه می کردم , زجه می زدم که شاید دلش به رحم بیاد این دل بی رحم... که شاید  
 دلش بسوزه برای من بچه ی ۸ساله...  
 نسوخت... اما زد... بد زد... طوری که خون ازدهنم بیرون زد... من از خون متنفرم  
 ... از رنگش متنفر تر...

با صدای شکسته شدن چیزی از خواب پریدم . تمام تنم خیس از عرق شده بود , لباس  
 سفید و مشکیم به تنم چسبیده بود و من هزاران هزار سال هم بگذره از عرق کردن و  
 چسبیدن لباس روی تن متنفرم . به شکسته شده های پارچ بلوری کنار تختم روی  
 سرامیک های کف اتاق خیره شدم . زخم پشت دستم با وجود عمیق نبودن زیاد ولی  
 برای خودش فواره ی خون بود نگاه کردم

سریع از روی تخت بلند شدم و بدون توجه به رد خونی که رو سرامیک ها باقی  
 گذاشته بود به طرف سرویس بهداشتی تو اتاقم که از صدقه سری روزهای حبسم تو  
 این اتاق بود رفتم و شیر اب سردی که علاقه خواصی بهش دارم و هرچی بگذره و  
 می گذره از این علاقه کم نمی شه باز کردم و دستمو زیرش گرفتم . تمام اب رنگ  
 خون شد, خونی که من با دیدنش حالم بد میشه... و خودمو نمی توئم در برابر این رنگ  
 و این بو کنترل کنم . همه ی محتویات معده ام رو تو روشور خالی کردم . صدای بابا  
 ی که مردونه بود ولی نگران به گوشم رسید و من هنوز گاهی به این فکر می کنم  
 پدرم جنس نگرانیهاش پدرانست و نه مال چیز دیگه...

بابا\_ حنا بابا...

چند گام به جلو برداشت و دست همیشه گرمشو رو دستم گذاشت و گفت :

بابا\_ ببین با خودت چه کردی

رو پیشونیش با اون ابروهای پر مردونش با اون اخم جذبه مهندیش و استادیش و  
 پدریش رو چند برابر کرد ادامه داد.

بابا\_ بیش از هزار بار بهت گفتم کنار تخت لوازم شکستنی نزار.



من بی صدا به زخم باز شده ی دستم خیره می شم که همچنان ازش خون فواره می زنه و دیگه تحمل دیدن این رنگ و بو رو ندارم و دوباره سرمو به طرف روشور می کنم و ته مونده محتویات معده ام رو خالی می کنم.  
حالا شکمی که بخاطر خالی شدن درد گرفته بود به جمع دردم اضافه شد. دردی که خوب شدنیه... زخمی که قرار نیست تا عبد موندگار شه...  
حالا بایه باند دور دستم دارم به خودم می گم. هیچی قرار نیست سر جاش باشه.. تو هنوز همون حنای.. و این دنیا و روزگارش, هنوز همون دنیا و روزگاران.

هنوز به فک زدن هاش گوش می دمو چه چونه پر حرفی داره این دختر که از وقتی امده یک ریز در حال فک زدنه...

سارا\_ ای بابا... تو همیشه اینقدر ساکتی, یه حرفی, یه چیزی  
سر سرسام گرفتمو و چشمای خستمو رو هم می دارم و رو بهش می گم :  
حنا\_ کسی که امده از من تعریف کرده. بهت نگفته من کم حرفم  
سارا با اون قیافه متعجب و دو ابروی بالا رفته گفت :  
سارا\_ چرا... گفته

سرمو دوباره پایین می گیریم و به روزنامه جنایی زیر دستم خیره می شم.  
چندین ساله که تنها خوندن این روزنامه ها منو از جامعه ی در حال شکل و پیشرفت با خبر نگه می داره... و من خوب فهمیدیم برای بدست آوردن هر چیزی احتیاج به بهای سنگینی هست.

و این ارشامی که زیادی رو مخم رژه رفته به غیر گروه خودش یه نفر دیگه ام به جمع خودشون اضافه کرده که دقیقا از همون همجنس های بیشتر متنفر.. همجنس های که با وجود ضعیف بودن ولی حسود تر و شیطان تر...

بی توجه بهش بلند می شم و قدم زنان به تابلو های تک تکشون خیره و من هنوز ناامیدم از اینکه بتونن به موقع این تابلو رو تحویل بدن. کنار تابلوی ارشام و سروش ایستادم و خیره به تابلو هردو با گرفته شدن دست باند پیچی شده ام سرمو به طرفش گرفتم و گفتم :

ارشام\_ استاد دستتون چی شده

دستمو با یک حرکت سریع از دستاش بیرون اوردم و تو جیب مانتوی مشکیم فرو کردم.

من از حسی تمام حس های که بعد از لسم بهم دست می ده متنفرم... زیب کولمو باز می کنم و قرصی که برای آرامش دروغینم احتیاج دارم بی اب تو حلقم فرو می کنم. تلخیش ازار دهنده است. ولی نه تا اون حدی که تلخی که روزگار به زندگیم زده...

سارا نگاه متعجب شو بهم دوخت و گفت :

سارا\_ حالت خوبه, حنا جون

نیم نگاهی بهش کردم و بی حرف دست کردم تو جیب کیفم و پاکت سیگار محبوبمو بیرون آوردم و یه نخ از همون سیگار محبوب بیرون کشیدم و بافندک مدل فیلی برنجی روشنش کردم و با دو پک عمیق سیگارمو تموم کردم و یه نخ دیگه بیرون آوردم و اینار عمق پک هام کمتر شده بود روی صندلی که مطلق به من بود نشستم و دوباره صدای سارا و دوباره سوال احمقانه اش...

سارا\_حالت خوبه؟؟

پوزخند زدم به حال خودم و به اون سوال احمقانه تر از هر سوالی... دنیا همینه... ادماش و موجوداتش... همه و همه فقط منافع و به وجود خودشون بیشتر با اهمیته ...

و من این دنیا و با اهمیت بودن زندگی رو ...  
دکتر\_ امروز امدی تا حرف بزنی نه اینکه سکوت کنی

دکتر چه خوب می دونه سکوت من عمق فاجعه برای حنا... سکوت من یعنی بریدن از خودم...

دکتر\_ حنا... روزه سکوت گرفتی, دوباره برگشتی سر خط ... یه نقطه هم گذاشتی که پیش روی نکنی... این نقطه های اتمامت تمومی نداره , دختر...  
چه خوب فهمیده بود برای حرف کشیدنم باید رک بود کنار حنا رک...  
حنا\_ چی بگم, از کی بگم, از خودم بگم یا از ادما...  
پوز خند زدم یه پوزخند کشنده و مثل زهر  
منم جزوی از همون ادما... منم پای نفعم قرار بگیریم می شم گرگ ... می شم لاشخور...

من از ادم بودن خودم چیزی عایدم نشد.

چطور از بقیه انتظار ادم بودن دارم ...

دکتر چطور می شه بی خیال شد... دو دستی چسبیدم به این دنیا ... نمی شه گذشت از این دنیا و ادماش ...

دکتر\_ چرا؟

این چرا ... یه دنیا حرف داره برای منه بی حرف

حنا\_ بابا می شه بی خیال شین...

بابا\_ چرا خسته شم, وقتی دلم می خواد یکبار هم که شده دخترم همراهم باشه

حنا\_ بهتر دلتون به این جور چیزا خوش نباشه

به چشمام خیره شد, شاید تو عمق این چشم ها دنبال جواب می گشت.

بابا\_ چرا چیزی بهم نمی گی

خودمو زدم به همون کوچه های علی چپ و گفتم :

حنا\_ در مورد چی؟؟

کتش خوش دوخت رنگ سرمی شو تنش کرد و روبه روی اینه قدی که از زمان نقل مکانمون هنوز دست نخورده ایستاد و گفت :

بابا\_ در مورد همه چی...

نفس عمیقی کشیدم و برای جواب دادن به خیلی چیز های دیگه که منو به گذشته وصل می کنه و من نمی خوام بیشتر از این تو مرداب گذشته نامعلوم که نخواستم حتی بیشتر از اون چیزهای که دیدم بیشتر و بیشتر بدونم ...

وارد اتاق به رنگ خاکستری شدم و روی صندلی نشستم که پشت بندش صدای بابا امد و گفت :

بابا\_ حنا جان،دارم میرم

من این تنهایی محض رو بیشتر در کنار یه خانواده ی که ..برای من حکم یه چند غریبه رو دارن...اونم در کنار کسی که برام نخواست یه خانواده باشه ..برام نخواست بجای مادر شه...

من چه انتظاری در مقابل این به اصطلاح ادم ها دارم

به شماره روی صفحه تلفن نگاه کردم .این شماره غریب ولی آشنا ..برام غریب تر از اونیه که بخوام براش سلول های خاکستریمو فشار بیارم ..

برداشتن این گوشی ,گوش دادن به صدای پشت خط و یا حرف زدن با اون که پشت خطه بعد از پانزده سال ..برام حکم افتادن تو یه چاه عمیق که نمی تونم ازش هیچ وقت بیرون بیام.

عمه\_ الو

.....

عمه\_ حنا توی عمه

.....

عمه\_ الو، الو، صدای میاد

زبون باز می کنم می گم

حنا\_ بفرمایین

عمه\_ حنا توی

حنا\_ بفرمایین

عمه\_ صداتو نداشتم فکر کردم قطع کردی

پوزخند زدم و خوب میدونه ..این زن برای من حکم هیچ چیز رو نداره

عمه\_ می خوام باهات حرف بزنم

این زن دلیل داره از زنگ زدنش .اونم راه رفتن روی اعصاب منه بی اعصاب .

کنار دیوار سفید رنگ ایستاده ام گوش و ایستادم به صدای عمه ی که بهم نزدیکه و جزو خانواده ام محسوب می شه .

عمه نه... به احتمال زیاد علی می برتش پیش یه روان پزشک اگر هم جواب نداد.. داداشم چی کارش کنه.. نمی تونه نگه اش داره.. به اندازه کافی رو اعصاب همه راه رفته... از همون اولم من مخالف این ازدواج بودم.. قبل از اینکه علی با مهر گل ازدواج کنه تو رو پیشنهاد دادم.. الان داداشم دیگه نمی تونه تنهایی رو تحمل کنه.. دوباره تو رو بهش پیشنهاد دادم گفته.. می خواد ببیننت...

عمه نه عزیز جان, خیالت جمع, تو که قرار نیست ازش مراقبت کنی, فو قش یه یک یا دوماه مهمون این خونه می شه با علی صحبت می کنم بفرستش به یه بهزیستی یا تیمارستانی... اینطوری که نمی شه.

ای... هفت ساله بودن, زودتر بزرگ شدن خیلی درد... خیلی درد بچه گیات تو تجاوز و دیونه گی و افسرده گی خلاصه بشه, خیلی سخته دختر عمه همسنت با همه بازی کنه.. ولی تو به جای بازی کردن به فکر این باشی امروز قرار کی بهت توهین کنه و بهت انگشت هرزه بودن رو به سمت میگیره... ای وای از این ادما...

پوزخند از جنس تحقیر, از جنس تنفر زدم و گفتم :

حنا\_ شما که حرفاتون رو زدید... حرفی هم مونده

عمه\_ خوبه زبون در آوردی

این زن همونه... این زن به اصطلاح عمه

حنا\_ قرار نیست همیشه همون حنای احمق باشم. بلاخره تغییرات لازمه...

عمه\_ اره... لازمه.

سکوت کرده.. ازار دهنده اس ولی خوبه... من این سکوت ازاردهنده رو بیشتر هر

چیزی دوست دارم. زبون باز کردم سکوت دوست داشتیمو شکستم و گفتم :

حنا\_ چی شده, چی می خواستین بهم بگین. نکنه.. همون حرف های همیشگی,

ارشام

ارشام\_ چیه به چی زل زدی

رضا\_ چرا جوابشو نمی دی

نیم نگاهی کردم و دوباره به صفحه گوشیم خیره شدم و گفتم :

ارشام\_ چون دلم می خواد

رضا\_ فکر نکنم اینطوری بتونی از دستش خلاص بشی. اگه این روش بر اش جواب

نداد یه روش دیگه رو در پیش می گیره.

ارشام\_ باریکلا... پیش سارا نشستی خوب کاراشون دستت امده ها...

دست چپشو رو شونم زدو گفت :

رضا\_ اینو برای خودت دارم می گم. بهتر هر چه سریعتر یه فکری کنی.

گوشی رو تو جیب شلوار جین سرمه ایم فرو کردم و قلمو رو با رنگ اغشته کردم و

کار رو از سر گرفتم. فکرم انقدر دیگه کارم هست که به پریسا نامی اصلا فکر نکنم

..و حتی از روش های متعدّدش برای جلب نظر و در کنار من بودن واهی نداشتند  
باشم. از نظر من پریسا یه مهره سوختس..که فقط برای من حکم یک وسیله داره برای  
رسیدن به هدفم ...

روبه روی من روی مبل مشکلی چرمی دوست داشتتیم نشسته و پاهاش رو روی هم  
قرار داده این مادر در حال انفجار و من خونسرد از رفتارش برای جواب ندادن به  
تماس های پریسا.

مامان\_واقعا برات متاسفم ارشام

ارشام\_برای چی!؟

مامان\_دختر مردم مزحکه دست تو نیست که, شما حالا نامزدیت .

پوزخند زدم و گفتم :

ارشام\_من در برابر کی مسعولم؟یادم نیاد تو انتخاب این نفر نقشی داشته باشم .

مامان\_بلاخره تو اون انگشتر وامونده رو زدی به دستت ...

ارشام\_اها...پس حرفتون اینه ,من انگشتر زدم به دستم و نسبت به اون دختر الان باید  
احساس مسعولیت کنم .

به صندلی تکیه دادم و کمی حالت لم به خودم گرفتم و گفتم :

ارشام\_می تو نم بپرسم این انگشتر چه نقشی در انتخاب من داشته ؟ هیچ نقشی ...من  
به خواسته ی خودم اون انگشتر لعنتی رو تو دستم قرار ندادم .من گفتم با من بازی  
نکنین اگر به فکر

ابروتون هستین .گ

فتم یا نگفتم .گفتم بهتر هر چه سریعتر برین به عمو همه چیز رو بگین و کف دستش  
بزارین که ارشام راضی به این ازدواج کذایی نیست .بهتون گفتم یا نگفتم ...  
دستمو جلو بردم و بهش اشاره کردم و ادامه دادم .

ارشام\_حالا امدی اینجا نشستی دم از حس مسعولیت و تعهد می زنی .کدوم تعهد  
,کدوم مسعولیت .وقتی من نسبت به اون دختر هیچ کششی ندارم وقتی برای ذره ی  
جذبم نمی کنه ..

مامان\_خوبه,مثل اینکه پشتت خیلی گرمه بابت حرف های که می زنی .نکنه اینا رو  
پدر من بهت یاد داده.

خندیدم و گفتم :

خدا را شکر اقا چون تو این سالها یک چیز رو خوب به من و سارا یاد داده اینکه  
همیشه از حقمون دفاع کنیم

مامان\_ولی سارا از این زبون ها نداره

یه پوزخند کش دار بابت حرف بیهوده ای که زده .

ارشام\_ شما فکر کردین سارا از خودش بلد نیست دفاع کنه،؟؟ یه چیز رو خیلی خوب فهمیدم سارا انقدر شما و بابا رو دوست داره برای اینکه شما رنجیده خواتر نشید از حقش هیچ دفاعی نمی کنه .

مامان\_ پس توی که همش زیر گوش سارا می خونی لب هامو با بی تفاوتی پایین فرستادم و گفتم :  
ارشام\_ اره...

خیره به چشمام شد . نکنه می خواد مثل همه ی مادرا حرف رو از نگاه بچشون بخونه . این مادر ... مادری که برای بچه اش مادری نکرده و نمی دونه بچه اش تو طول مسیر زندگیش چقدر احتیاج به دست هاش داشته . حالا داره نگاه می خونه . از همون بچه ای که نمی شه از نگاهش سر در آورد.  
مامان\_ چی شده ارشام؟؟

چه راحت تونسته نگاه بخونه از این چشما به ظاهر گول زنگ...

چی شده؟! خیلی وقته یه چیز شده و من خسته تر از هر روز . نزدیک به دوماه و نیمه که من نگاهم و قلبم سرکش شده .. شده مایع عذاب یه دختر از جنس منو جنس خودش متنفر تر... چی بگم به این به اصطلاح مادری که مادرانهاش تازه گل کرده برای منه پسرش , چی بگم به این مادری که قرار نیست پشتم باشه ولی برای جای خالی کردنم مجبورم از اون استفاده کنم . اونی که از من متنفر ولی من ازش متنفر نیستم . اونی که اگر بشنوه فرو می ریزه ولی زندگیم با مطرح کردن اون دست خوش تغییر می شه.  
ارشام\_ من به کسه دیگه ی علاقه دارم .. خیلی وقتم هست . این علاقه و دوست داشتن با تعجب ابروهاش رو بالا داد و گفت :

مامان\_ اون وقت ایشون کی باشن .

ارشام\_ دختر مهندس سعادت

با بهوت بهم خیره شد و بهم گفت :

مامان\_ تو اونو کجا دیدی...

ارشام\_ استادمه

از روی مبل بلند شد و کیف چرم گلبه ایش رو گرفت و با صدای بلند نازک زنانش گفت :

مامان\_ خفه شو ارشام . مگه اینکه من بمیرم تو بری با اون دختره ی...

میون کلامش پریدم و گفتم :

ارشام\_ شما بس کنین مامان, چی می خوای بگی ...

فکر کردی همین طور به اون دختر علاقه مند شدم , فکر کردی در مورد گذشته اش چیزی نمی دونم ... می خوای توهین کنی.

خسته نشدی ... من خسته ام ... از کارها و رفتارهای تو و بابا ... مشکلات تو و بابا نه به من و نه به سارا مربوط نمی شه . اگر علاقه ی نبود پس چرا دو نفر دیگه رو تو

زندگیتون اوردین... شما بس کنین... دیگه خسته شدم... دیگه بریدم... خواسته هاتون هیچ وقت تمومی نداره... اگه اقاجون و مامان بزرگ نبودن معلوم نبود الان منو سارا چه گوهی می شدیم... بهم می گی اقاجون یاد داده... اره اون یاد داده زیر بار حرف زور نرم... اون بهم یاد داده راه درستو... تو و بابا چی، چی کار کردین، الان به کجا رسیدین...

می دونم حرفهام بیهوده اس... انگار ابی که ریخته شده و نمی شه جمعش کرد... مثال این بر می گرده به من و خانواده ام... خانواده ای که با وجود داشتن ولی ندارمش... مثل زندگی حنا... اره برای من حناست دیگه برام استاد نیست... چقدر زود شد برام این دختر مرموز و عجیب غریبی که هر روز با دیدنش کنجکاوم بهش بیشتر می شد ولی من احمق نفهمیدم این کنجکاوی دلیل داره، دلایلم نزدیک به دو هفته اس برام روشن شده...

ارشام\_صداتو بیار پایین... می گی چی کار کنم سارا\_تو که گفتی هیچی در مورد گذشته اش نمی دونی، می خواستی در مورد گذشته اش بدونی حالا می گی، دیگه نمی خوادبه قول خودت در مورد گذشته ی مرموزش سر در بیاری

ارشام\_خب اره... می گی چی کار کنم به نظر تو این دختر ادمیه که در مورد گذشته اش چیزی بهت بگه.

سرشو پایین گرفت و با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود این خواهر بی قرار و نگران من. سرشو بالا گرفت به صورتی که تو این چند ماه لاغر تر شده بخاطر فشار کاری نگاه کرد و گفت:

سارا\_بهش علاقه داری؟درسته؟!!

من به این خواهری که از هر مادری، مادر تر خیره شدم و گفتم:

ارشام\_چی کار کنم؟!!

ضربه ی پیشونش زد و گفت:

ای وای... ای وای... ارشام... می دونی این دختر چقدر فرق داره، این دختر همین طوریشم با کسی حرف نمی زنه... تو بهش...

دستشو چرخوند و گفت:

سارا\_علاقه مند شدی؟

ارشام\_سارا داری شلوغش می کنیا... خودم این های که گفتی رو می دونم... بلاخره که چی... باید از یه جای شروع کرد...

سارا\_چقدر خون سردی ارشام

ارشام\_یه چیز رو خوب نفهمیدم در مقابل این دختر باید رک بود.

وارد اسانسور ظرفیت چهار نفر که چهار طرف اینه کاری شده شدم و دکمه طبقه ی سوم رو زدم. از اینه به چهره عاری از ته ریش که تو این چند وقت بخاطر ایام محرم رو صورتم خود نمایی می کرد خیره شدم و روش دستی کشیدم. با صدای منشی اسانسور نگاهمو به سمت در متوف کردم. و خارج شدم و در مشکی رنگ با رکش ام دی اف را باز کردم. منشی دفتر با دیدنم بلند شد و گفت:

منشی\_ خوش آمدید آقای پاک سرشت.

ارشام\_ پدر هستن.

منشی\_ بله, چند لحظه منتظر باشین

گوشی تلفن رو برداشت و با زدن دکمه شماره ۲ به دفتر بابا وصل کرد و بعد از خبر دادن آمدنم رو به من کرد و گفت:

منشی\_ مهندس گفتن می تونید برید داخل سری تکون دادم و تشکر کردم و قدم به راهروی که دیوار هاش با سنگ انتیک مشکی پوشیده شده عبور کردم و در به رنگ گرمی رنگ که مخصوص در ریاست هست چند تقه زدم و با صدایش وارد شدم. بابا دیدن بابا و شریکشون که یک شب مهمان ما بودند و از قضا تو جریان نامزدی من و پریسا هست حضور داشته. سلام کردم.

ارشام\_ سلام

کمی خودمو جلو کشیدم و به هر دو دست دادم. متوجه نگاه های با قیض بابا شدم ولی با بی خیالی با آقای کاوه خوش و بش کردم.

ارشام\_ خوبین آقای کاوه

کاوه\_ ممنون پسر, شما خوبین, کارها خوب پیش میره

ارشام\_ البته خدا راشکر

بابا پرونده ی که تو دستش بود کنار گذاشت و گفت:

بابا\_ یه چیز های از مادرت شنیدم.

اوه ه ه... چقدر خبرا زود می پیچه. البته به لطف مامان. خوبه موردی نیست بلاخره دیر یا زود پدرم باید متوجه این موضوع می شد و البته چه بهتر در کنار شرکیش. نیم نگاهی به آقای کاوه کردم و دوباره به بابا خیره شدم. بابا متوجه نگاهام شد و زبوم باز کرد.

بابا\_ شهرام از خودمونه...

چه زود این پدر به اصطلاح دنیا دیده اعتماد کرده به شرکیش...

ارشام\_ هر چی شنیدید. درست بوده

بابا\_ مگه اینکه از روی نعش من رد شدی که با دختر اون علی از خدا بی خبر ازدواج کنی و اون دختره ی...

ارشام\_ کافیه بابا, معلوم هست چی دارین می گین, فکر کنین این اتفاق برای سارا می افتاد.



بابا\_خفه شو پسره ی احمق  
 ارشام\_ شما حتی تحمل شنیدنش رو نداشتین ,  
 آقای کاوه نگاهی به هر دو مون کرد و گفت :  
 می تونم پپرسم در مورد کی حرف می زنین .  
 بابا بی خیال بحث کردن با من شد و رو به آقای کاوه گفت :  
 بابا\_ در مورد دختر مهندس سعادت , علی سعادت . به دخترش ت... .

حرفش تموم شده , نشده آقای کاوه روی دلش دست گذاشت و کمر خم کرد و روی  
 صندلی که نشسته بود . از حال رفت .  
 روی دیواری تا نیمه با سنگ گرانیت پوشیده شده بود تکیه دادم و منتظر دکتری که  
 برای معاینه داخل اتاقک شده بود موندم . حدود یک ساعتی به همین منوال گذشت که  
 بلاخره دکتر از اتاقک معاینه بیرون آمد به سمتش رفتیم و بابا رو به دکتر گفت :  
 بابا\_ حالش چطوره آقای دکتر  
 دکتر\_ به خانواده اش خبر دادین .  
 ارشام\_ بله , الاناس که پرسن  
 دکتر\_ متأسفانه تو کما رفته و تا زمانی که بهوش نیومدنش نمی شه وضعیت شو  
 تشخیص داد به احتمال زیاد زمانی که به هوش بیان یکی از اعضای بدنش فلج شه .

شیر دوش اب گرم و سرد رو باز کردم تا فضای داخل حمام کمی از سرماش کم بشه  
 وارد رخت کن شدم و لباسهای که بوی بیمارستان گرفته رو از تن در اوردم و زیر  
 دوش رفتم . امروز برام روز خسته کننده ی بود احتیاج به یک خواب راحت دارم . پنج  
 دقیقه ی زیر دوش موندم و از حمام خارج شدم و با حوله ی قرمز رنگ ساده کمرم  
 رو پوشاندم و وارد اتاقم شدم . لباس راحتی هامو که از قبل کنار گذاشته بودم برداشتم  
 و مشغول پوشیدن شدم . که با صدای زنگ خونه رکابی که مونده بود برداشتم و در  
 طول مسیر تنم کردم . یادیدنش ابرو هام گره خوردن . تا اونجا که یادم میاد و عقلم منو  
 یاری می کنه .. هیچ وقت نشونه ی اینجا را من بهش ندادم و می تونم تنها به کسی  
 مشکوک بشم که برای رسیدن به هدفش دست به هر کاری می زنه .

ارشام\_ اینجا چی کار می کنی

پریسا\_ نمی خوام دعوتم کنی داخل

خودمو کنار کشیدم و وارد اشپزخونه ۱۲ متریم شدم و چای ساز برقی استیل رو زدم  
 دست گرمشو روی بازوی لخم گذاشت به سمتش برگشتم یه تاپ بندکی قرمز رنگ  
 پوشیده بود . انگشت هاش رو روی بازوم به طور نامحسوس می کشید . این دختر دلیل  
 داره از آمدنش به اینجا و من واقعا متأسفم برای مادری که بخار پول دست به هر  
 کاری می زنه و این دختری که الان روبه رومه و دختر عموم محسوب می شه و من

هیچ حسی جز حسی که یک پسر عمو به دختر عموش رو بهش داره ندارم. اما این دختر برای رسیدن به چند مقدار پول هیچ ترسی از ابروی که از دست میره نداره. صورتشو نزدیک به گوشم کرد و زمزمه وار گفت :

پریسا : چرا بهم توجه نمی کنی. نمی دونی من بی قرارتم.

صورتشو روبه روم گرفت و لب هاشو به لب هام چسبوندو چقدر این دختر می تونه احمق باشه که فک کنه می تونه منو با این روش به دست بیاره.

خودمو عقب کشیدم و گفتم :

ارشام\_چه غلطی کردی ...

پشت دستمو روی لباهام کشیدم و ادامه دادم .

ارشام\_خجالت نمی کنی ...

خندید و گفت :

پریسا\_نگو که برات مهمه ,

ابروهای که از قبل گره خورده بود با این جمله اش بیشتر تو هم رفت و صدامو بالا بردم و داد زدم.

ارشام\_اگه برای تو احمق مهم نیست برای من هست .

لبخندی که رو لبهای قرمزش نقش بسته بود , محو شد . با بهوت بهم خیره شدو گفت :

پریسا\_ولی ما نامزدیم

ارشام\_فکر کردی اون انگشتر لعنتی که تو دستم گذاشتی برام مهمه ,

به طرف کمد مشکی اتاقم که با وسایل اتاقم سط بود رفتم و بازش کردم و جعبه ی انگشتری که به دستم زدن و بعد از اون نامزدی انداختمش تو کمد برداشتم و به طرفش پرت کردم و گفتم :

این انگشتر برام هیچ ارزشی نداره , این برام نه تعهد میاره و نه مسعولیت در مقابل تو

بهرتر بری به اونی که این پیشنهاد احمقانه رو داده بگی . واقعا براش متاسفم که به جای اینکه بشینه و فکر کنه کجای کارش می لنگه و اشتباه کرده . داره بیشتر اشتباه می کنه و تو منجلاب فرو می ره .

با قدم های سریع به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم و با اشاره دست بگفتم :

ارشام\_هری ...گمشو برو بیرون , از اولشم می دونستم تو چطور ادمی هستی

حنا

ارشام\_استاد یه پیشنهاد داریم , البته اگر قبول کنید هم برای شما عالی می شه و هم ما خب جا می افتم .

دست به سینه به صندلی مطلق به خودم تکیه دادم . وپای راستمو روی پای چپم انداختم و گفتم :

حنا\_ چه پیشنهادی  
 ارشام به بقیه نگاه کرد و دوباره روبه من کرد و گفت :  
 ارشام\_\_ ما فکرامون رو روهم ریختیم و تصمیم گرفتیم که اگر شما موافق باشین یک هفته مونده به جشنواره تو همین سالن یک نمایشگاه یه روز بر پا کنیم.  
 از نظرم فکر بدی نبود برای من ناظر مبتدی و چه خوب می تونم رو خودم بیشتر کار کنم منه استاد تازه کار .  
 حنا\_ فکر بدی نیست فقط...  
 رضا زبون باز کرد و گفت :  
 رضا\_ فقط چی استاد!؟  
 حنا\_ من هیچ نظری در مورد کارتون نمی دم .از مهندس سعادت و یکی از استادان در خواست می کنم که ناظر این نمایشگاه باشن.  
 بهرام که گوشه ی سالن ایستاده بود گفت :  
 بهرام\_ اینم عالییه استاد  
 ارشام به طرف بهرام برگشت و گفت :  
 ارشام\_اره ,اینم فکر خوبیه .هم برای ماو هم برای استاد.  
 با صدای جیر جیر دری که همیشه ی خدا رو اعصاب منه بی اعصاب بود آمد نگاهمو به طرف در قرمز رنگ دوختم .برام مهم نبود کی وارد شده ..سرمو پایین گرفتم با صدای ارشام سرمو بالا گرفتم :  
 ارشام\_ اینجا چه غلطی می کنی  
 لبخند زد و رو به ارشام گفت :  
 \_معدب باش عزیزم .  
 ارشام نگاه نگران تو عم با تنفرشو به سارا دوخت .نگاه نگران سارا حاکی از یه اتفاق رو داره و نگاه کلافه ارشام این حدس رو چند برابر کرده بود .ارشام دست دختری که آمده بود را کشید و گفت :  
 ارشام\_کی ادرس اینجا رو داده  
 \_برای تو چه فرقی می کنه ,  
 نگاه دریدشو بین همه چرخوند و گفت :  
 \_نمی خوام معرفی کنی منو .  
 نگاه این دختر ...برام از هر نگاهی گنگ تر .چشماش رو به من دوخت و لبخند نامفهومش برای من مثل حل کردن سوالات مختصره ریاضی یا فیزیک  
 \_شما باید استاد ارشام باشید .من نامزد ارشام و البته دختر عموش هستم .  
 سکوتم باعث شد به حرف بیاد .این دختر از نظر من نجسب .  
 راستی یه چیزهای در مورد شما و گذشتون شنیدم .

ای وای ... ای وای... نگاهش مرموز بود .نگاهش ... برای من ترسیده از ادم ها  
خوف انگیزه ... من از این نگاه مرموز و ترسیده ازش متنفرم .  
راسته به شما تج...

یکی شدن کلامش با صدای ضربه ی که به صورت اون دختر اثبات کرد با هم یکی  
شد.

وچه مصخره که اگر یه روزی فکر کنم می شه رو همه ادم ها حساب باز کرد .  
این مصخره است که اگر بشه به همه ی ادم ها اعتماد کرد .برای من بی اعتماد همین  
قدرکافی بود که بهم ثابت بشه نمی شه به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد کرد .  
دست های لرزوم رو به سمت کیفم گرفتم و قرص آرامب خش مثل زهر رو بیرون  
اوردم با بطری ابی که کنار دستم بود تو معده خالیم که از صبح تا حالا خالی تر از  
خالیه فرو کردم .

و باقیمانده اب رو روی صورت مثل کوره ام ریختم تا از گرمای مثل اتیش صورتم کم  
بشه .

نگران خیس شدن مقنعه ام و مانتوی همیشه مشکیم نبودم .من همیشه ...همیشه نگران  
چیزی نیستم .من الان نباید نگران ابروی ریخته شدم جلوی این ادم ها ی غیر قابل  
اعتماد باشم .همشون برای منافعشون دست به کاری می زنند .حتی این دختری که  
الان جلوم ایستاده و ابروی ریخته شده ی منو .مثل یه رودخونه تغیان کرده .به هر کجا  
که دلش بخواد میبره .

جیب مانتوی خیسمو گشتم و فندک مورد علاقمو بیرون اوردم .یک بار  
...دوبار...سه بار...اه...لعنتی این لرزش دستم داره امان می بره از من امان  
بریده .

دستم رو پیشونی همیشه داغم که الان از همیشه داغتر گذاشتم .دست های سرد کسی  
رو پیشونیم نشست .نگاهم رو بهش دوختم .این دختر از جون من چی می خواد .

سارا\_تو که تب داری

این چی می گه به من همیشه تب دار ....

چشمام رو باز کردم . تو اتاق سفید رنگ چرخوندم .به زنی که کنار دستم خوابیده و  
با شال کالوآسی رنگ روش رو پوشنده خیره شدم .این مانتو و این شال فقط برای یه  
نفره که من تو ۲۵ سال عمری که کردم فقط تن یک نفر دو بار دیدم .رومو ازش گرفتم  
و به قطرات مواد سرم نکمی که به دستم زده شده و به رگ های خونیم منتقل می شه  
خیره شدم . به یادم دارم همه ی اون اتفاقی که تو سالن کنار چند انسان های گرگ نما  
و کشیده ی که به صورت یکی از همون ادم ها نشسته و این پسر که برام فقط حکم  
هیچکس رو داره .برام دل سوزنده ,من از این دلسوزندن های الکی و بی مورد  
هزاران سال هم بشه متنفرم .

خودمو کمی بالا می کشم و فضای اتاقی که بعد از یه شوک درست حسابی به اینجا منتقل می کنن، اونم به دستورپزشک موفق خانم نگار صداقت نگاه کردم. اتاقک کاملاً سفید من که منو همیشه به یاد هستی و نیستی میندازه ...

(منظور از هستی و نیستی رنگ سفید : رنگ سفید و سیاه رنگ های که جزو رنگ محسوب می شن ولی در عین حال جز دسته ی رنگی قرار نمی گیرین.)  
با باز شدن در و دیدن قامت کمی از من کوتاه تر دکتر از دید زدن اتاقک دوست داشتیم دل کندم .

دکتر\_چطوری حنا جان

صدای خواب الود سارا از جواب دادن به حالی که بهتر هیچ وقت پرسیده نشه تفره رفتم و بهش نگاه کردم.

سارا\_ حنا بیدار شدی

دکتر بهم نزدیک شد و گفت :

دکتر\_بهتری عزیزم

می دونم الان انتظار حرف نداره از من بی حرف که تا چند ... چند وقته من اینجام یه روز ... دوروز...س...

انگار فکر مو خونده این دکتر قهار و گفت :

دکتر : یک روز که اینجایی،

سارا : دکتر تبش پایین امده .

دما سنجی که تو دستش بود زیر زبونم گذاشت گفت :

دکتر : به احتمال زیاد الان پایین امده .نگران نباش.

ننگران...چه حرف خنده

داری...اونم برای من ... پوزخند زدم .دکتر نیم نگاهی بهم کرد و طوری که فقط خودم بشنوم گفت :

دکتر : حالت از منم بهتر...

دما سنج رو از دهنم بیرون آورد و بهش خیره شد و گفت :

دکتر : تب ات پایین امده .اما تا تموم شدن سرمت باید بمونی و تحمل کنی.در ضمن خود برای خود الکی مرخصی رد نکن تا وقتی من نخواستم شما همین جا ور دل من می مونی.

نفسمو بیرون فوت کردم .با بی خیالی به بالشت پشت کمرم تکیه دادم.

دکتر خندید و گفت :

دکتر\_ حنا , فکر نکن نفهمیدم منظورت از این حرکت چیه.

بارفتن دکتر سارا بلند شد و به سمت یخچال کوچک تا اندازه کمر رفت. اب میوه ی بیرون آورد و تو لیوان شیشه ای ریخت و به سمت من برگشت و با لبخندی که روی لبهاش بود گفت :

سارا\_ بخور جون بگیری

به چشماش خیره شدم و لیوان پر اب میوه را از دستس گرفتم و با چند قلوب لیوان پر اب میوه رو سر کشیدم.

من این همه دل سوزندن بی مورد رو درک نمی کنم. دلم نمی خواد کسی دلش به حال من بسوزه ...

اشکال داره دوباره بعد از یک روز تمام خواب بازم بخوابم منه بی خواب ... دراز کشیدم و سرمو فرو کردم رو بالشت نرمی که من عاشق نرمیشم و چشمام رو بستم و نفهمیدم کی این خواب چشمای خسته ی منو گرم کرد.

\*\*\*\*\*

ارشام\_ مهندس چند لحظه ی پیش اینجا بود وقتی دید که خوابیدی رفت.  
من اصلا سر در نمیارم این پسر برای چی خودشو همراه من کرده .

حنا\_ سارا کجاست؟؟

ارشام\_ سارا خسته بود بخاطر همین امشب رو من به جاش موندم .  
بی حرف بلند شدم و دمپای سفید رنگ مختص به بیمارستان رو پوشیدم که با صداش سرمو بالا گرفتم :

ارشام\_ کجا می خوای بری؟

می خوای بری... کی شدم برای این پسر تو... من هنوز هم از آمدن اون دختر و بردن ابروی نداشتمو به تاراج برده رو سر در نیاوردم.

سرمو دوباره پایین گرفتم و زیون باز کردم و گفتم :

حنا\_ باید جواب پس بدم؟

ارشام\_ اینطور من راحت ترم .

ابرو هامو بالا دادم. برام تازه گی داره این همه توجه ... و دلیل این توجه های بی مورد چیه!؟

به طرف سرویس بهداشتی تو اتاق سفید رنگم رفتم و با دست های خیس برگشتم. دست هامو طبق عادت همیشگی با لباسم پاک می کردم که با دیدنم جعبه دسمال کاغذی روی میز کنار تختم بود را برداشتم و با چند گام به طرفم امد و جعبه رو روبه روم گرفت.

به دست های دراز شده اش سمت خودم نگاه کردم. دلم فقط یکم شیطننت خواست برای این پسری که برام زحمت کشید و جعبه دسمال رو برام آورده بود. ولی... دست دراز کردم و چند برگ از دسمال کاغذی سفید رنگ با چند طرح گل صورتی رنگ روش برداشتم و دست هامو خشک کردم.

و به سمت پنجره ی رو به حیاط رفتم و پرده ی که به درخواست خودم سفید گذاشتن رو کنار زدم و به حیاط خیس و نم نم بارونی که در حال باریدن و قطراتش به شیشه ی پنجره ی اتاق دوست داشتیم می خورد و برام از هر سنفنی و تمپک و ویالیون روح نواز تر بود نگاه کردم. پنجره رو باز کردم و دستمو زیر قطرات سرد و یخ زده بارون گرفتم. تا سرماش به پوست همیشه گرمم بخوره تا از گرما تنم کاسته شه... تا کمی... وجودشو کنارم حس کردم سرمو به طرفش گرفتم و سوالی که گیج کرده بود و از طرفی برای منه بی اهمیت با اهمیت شده بود را پرسیدم.

حنا\_منظور نامزدتون از پیش کشیدن گذشته ام چی بوده

نفس عمیقی کشید و همچنان به بیرون خیره شده بود گفت :

حنا\_برای به دست آوردن من این کار رو کرده بود.

این جواب گیج تر کرده منه گیج رو و ادامه می ده.

ارشام\_من نامزدیمو باهاتش بهم زدم و اونم برای تلافی دست به این کار زده بود.

می دونم گیج شدی... راستش قضیه اش خیلی مفصله...

برام فقط یه سوال بود و حالا هزاران هزار سوال تو ذهن مشوشم شکل گرفته. و حالا نمی دونم این سوال های که برام تا چند لحظه پیش بی اهمیت بوده و حالا با اهمیت شده بپرسم.

از کنار پنجره گذشتم و روی تخت مثل فنر نشستم. پنجره را بست و پرده رو کنار کشید تا فضای داخل اتاق دوباره به دمای از دست داده اش برگرده و روی صندلی چرمی تخته خواب شو نشست سرشو پایین گرفت این پسر ی که برام شده یه معما... بزاع جمع شده تو دهنمو قورت دادم و یکی از همون سوال های برام شده با ارزش رو پرسیدم.

حنا\_نامزدت یا همون دختر عموت چطور از گذشته ام با خبر شده؟

سرشو بالا گرفت و به چشمام خیره شدو من سوال بعدی رو پرسیدم.

حنا\_دلیل این کارش چی بوده.

ارشام\_می خوای همه چیز رو بدونی؟! .

حنا\_جواب

قاطعیت دونستن جواب ها را از چشمام خونده و گفت :

ارشام\_نکن این کارو، می ترسم...

از چی... از کی... دلیل ترسش چیه... منم؟! من چی دارم که این پسر بترسه... من

می ترسم... از خودم و از این ادما... دلیل ترسش برای من ترسیده بی مورد... .

سرشو پایین گرفت و دستاش و روی سرش گذاشت و انگشتاش و تو هم قفل کرده وبا

کلافه گی سرش رو بالا گرفت و گفت :

ارشام در مورد گذشته ات بهتر بری از مهندس سوال کنی تا متوجه شی که دختر عموم از کجا در مورد گذشته ات فهمیده .اما...در مورد سوال دیگه ات باید بگم که

...

چرا این همه تردید داره برای گفتن حرفی که شاید به من ربط داشته باشه یا نداشته باشه ..اصلا ربطی داره!؟

نا\_می شه انقدر کشش ندی.

چه جالب این پسر برای من شده تو ...من نمیخوام این تو شدن ها زیادی تو چشم باشه و یه خار بشه تو چشم خودم و ازارم بده .منه ازار دیده رو...  
ارشام\_من بهت علاقه مند شدم .

چه مصخره ...واقعا چه مصخره ...خندیدم .خندید های بی امان و افسار گسیخته ی من دست خودم نبود که به خوام مهارش کنم .  
حنا\_واقعا خنده داره...

ارشام با ابرو های بالا رفته و متعجب از رفتار غیر عادی که از همیشه غیر عادی تر بهم خیره شده .

حنا\_در مورد من چی فکر کردی .

خبری از خنده های هیستیریک چند لحظه ی قبل نبود .به جاش ابرو های گره خورده و رفتار تخس چندین سالم بر گشته بود.

حنا\_مگه کر بودی نشنیدی .دختر عموت چی گفته .

سیب گلوش پایین و بالا شد و گفت :

ارشام\_چرا شنیدم .ولی...

میون حرفش پریدم و گفتم :

حنا\_ولی چی؟ بزار روشنت کنم.تا دنیا دنیا من از همجنس های شماو همجنس های خودم متنفرم .دلیلی هم نمی بینم بخوام دلم به حال خودم بسوزه و دلتون به حال من بسوزه .من که خودم باشم از خودم متنفرم...حالا اینجا نشستی دم از علاقه و دوست داشتن می زنی .تو در مورد من چی می دونی .

زبون بازکرد تا حرف بزنه تا دفاع کنه از خودش .طبیعت انسانی حکم می کنه که دفاع کنه .دستمو بالا اوردم و ادامه دادم .

حنا\_هیچی ...هیچی در مورد من نمی دونی .اینجامدی که چی بشه.دلم به حالت بسوزه .بگم یه پسر عاشق پیشه بهم کمک کرده .نامزدیشو با دختر عموش بهم زده .اونم بخاطر من ...نکنه توقع داری بخاطر لطفی که بهم کردی .بی خیال همه چی بشم ...یه بار که هزار بار نمی شه ...زیرهر چی اعتقاده بزمن ...بزمن زیرش که از هرچی مرد متنفرم ...بزمن زیرش که هر چی زن متنفرم...بزمن زیرش که از هرچی ادم متنفرم... خوب تو گوشتات فرو کن .پانزده ساله پیش انگشت هرزه بودن بهم زدن



و هنوز که هنوز همون انگشت به سمت منه... پانزده ساله که مثل یه روانی زندگی کرده ام. چراکه از این دنیا و ادماش خیری ندیدم. پانزده ساله که هرکی پیش من نشسته گفته اعتماد کن ولی من اعتماد نکردم به هر کی که پیشم نشسته. دست از سر من بردار...

در باز شد و پرستار بخش وارد اتاق شد و با تشر گفت :  
پرستار\_چه خبره؟ صدات کل بخش رو گرفته .

پوزحتندرم، اینم مهر تایید شده به یک روانی ...

روی تخت دراز کشیدم و قرض های رنگی که بیشتر منو به یاد اسمارتیس می ندازه رو تو دهنم گذاشتم و با چند قلوب اب قورتشون دادم.

با رفتن پرستار پشت بندش ارشام هم از اتاق سفید رنگ دوست داشتیم بیرون رفت چشم های همیشه خستم رو بستم. بی خواب بودم... خواب زده تر از هر خواب زده ای.

از روی تخت فنری پایین ادمم و پرده کنار دادم و به سایه ی چراغ های زرد رنگ تو حیاط خیس و بارون زده بیمارستان و به ارشامی که روی نیمکت سبز رنگ که نشسته و با وجود بارونی که درحال باریدن هست و انتظار میره یه سرمای درست و حسابی از این نم نم بارون سرد و یخ زده اواخر بهمن ماه بخور و من چقدر خوشحالم از این بابت که نمونده تو این اتاق و منه عصبی رو عصبی تر نکرده. و من چقدر می تونم سنگ دل باشم از نبود یک ادم تو اتاق گرم و بدور از سرما و یخ زدگی این فصل مایه ی عزاب...

پیراهن ابی اسمانی که به تن کرده بود و حالا بخاطر به تن چسبیده بود و رکابی سفید رنگ زیرش خودی نشون داده و موهای که از وقتی یادم حتی یک سانتشم اسلاح نکرده و بلند تر شده به سرش چسبیده و چهره ی مردونش را مردونه تر کرده بود .

سارا\_حالت خوبه.

ای وای... ای وای ... از وقتی امده سومین باری که این سوال احمقانه رو از منه دنده ی چپ بلند شده می پرسه .

با کف دست رو پیشونیم می زنم و می گم :

حنا\_ببینم، غیر این جمله، جمله ی دیگه ی رو بلد نیستی.

قیافه همه متعجبش همیشه رو اعصابه. گلوش رو صاف کردو گفت :

سارا\_ارشام کجاست .

در حالی که کیف ابی رنگ بیمارستان رو بالا می اوردم. گفتم :

حنا\_من چه میدونم کدوم گوری رفته.

نفس رو باصدا بیرون فوت کرد و گفت :

سارا\_ اعصاب نداریا...  
 برای این بشر و ادم چه فرقی می کنه من اعصاب داشته باشم .  
 یا نداشته باشم  
 دکتر-از دنده ی چپ بلند شدی  
 پوزخند زدم و از ساک لباس هامو بیرون کشیدم و روی ملافه سفید رنگ دوست  
 داشتیم قرار دادم.  
 دکتر-ساراجان ، می شه چند لحظه ما را تنها بزاری.  
 صدای قدم های سارا و بازو بسته شدن در تنها تا نیمه آبی را شنیدم و دوباره صدای  
 قدم های دکتر با پاشنه های بلندش که با برخورد روی سرامیک های سفید رنگ کف  
 اتاق که صدایش منه دنده چپ بلند شده رو روانی تر می کرد رو شنیدم .با صدایش  
 دست از کار کشیدم و بهش خیره شدم.  
 دکتر -داری چی کار می کنی.  
 حنا-می بینید که دارم لباسامو عوض می کنم.  
 دکتر-اینو که به طور واضح می بینم ...اما دلیل این کارت رو نمی فهمم.  
 مانند مشکی رنگمو چنگ زدم و گفتم:  
 حنا-دکتر فکر کردین من بچه ام...فکر کردین نمی فهمم دارین چی کار می کنین ...تو  
 و بابا کم بودین حالا چهار نفر دیگه هم به جمعتون اضافه کردین...جالب اینجاست که  
 اون پسری احمق آرشام بهم ابراز علاقه کرده . فکر کردی با این کار حنا حالش بهتر  
 می شه اگر چهار نفر آدم. ..  
 میون کلامم پرید و گفت :  
 دکتر - باریکلا آرشام. فکر نمی کردم به این زودی دست به کار شه.  
 برام مهم نیست چی شنیدم و چی می گه، تنها چیزی که الان برام مهمه رفتن از این  
 بیمارستان. ..  
 دکتر-نه، دارم بهش امیدوار می شم.  
 به چی. به کی...به آرشام. ..آرشامی که بعد شنیدن حرفام از اینجا رفت و دیگه هم  
 پیدا نشد. به اون. ..اون یه احمقه...یه احمق از نظر من کاری نمی تونه از پیش  
 ببره...پس این زن چطور ادعا می کنه اون احمق می تونه. ..ولی چشم من آب نمی  
 خوره. ..همش کشکه. ..همش توهمه. ..  
 حنا - توهم زدی دکتر. ..بی خود تلاش نکن. ..ببین من کجام. ..چند بار تو این سال ها  
 تلاش کردی، چند بار فکر کردی کارت نتیجه داد ولی من نا امیدت کردم. ..من هنوز  
 همون نقطه شروعم  
 روی تخت فنری نشست و گفت :  
 دکتر - نمی دونم چرا رو تو همه چیز برعکس جواب داده ولی تنها چیزی که برام  
 جالب بود با وجود ضریب هوشی زیادت به هنر رو آوردی برای درمانت. .. اونم ما

بین اون همه خواسته ام تنها رو این جواب دادی و من فکر می کنم. این یه چیز کاملا ذاتی که از مادرت به ارث بردی.

من بیمار با وجود بد و تخس بودن زیادم تو درمان و این پزشک با وجود سابقه ی زیادش تو درمان چقدر خوب بود من رو از هدم منحرف و اروم کنه. مانتوی که تو چنگالام اسیر بود رو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و گفتم: حنا - ولی دکتر، من مادرمو به یاد ندارم که بدونم چطور انسانی بوده. آرشام

دری که زهرا خانم بهم نشون داده را باز کردم بخاطر شدتش به دیوار اتاق بر خورد کرد و دوباره به سمت برگشت ولی قبل از اینکه بهم برخورد کنه با دستام مهارش کردم به قیافه های متعجب مامان و پریسا که در کنار هم نشسته بودن خیره شدم و زبون باز کردم و گفتم:

ارشام- واقعا خجالت نکشین.. چی فکر کردین ...  
رو به مامان کردم و ادامه دادم:

آرشام - چی کار کردی... به خواستت رسیدی...  
به چشمان قرمز و متورم و گونه ی کبود شدی پریسا نگاه کردم و گفتم:  
ارشام - تو یکی خفه... دلم به حالت نمی سوزه  
مامان- بس کن آرشام..

آرشام - تو بس کن مامان، خسته ام... بریدم... از وقتی این بازی احمقانه رو شروع کردین یه روز خوش نداشتم... گند زدن به زندگی. چطور راضی به بردن آبروی کسی شدن که روزی نون و نمک پدرشو می خوردین. چطور راضی شدین ابروش رو جلوی دانشجوهاش ببرین. در صورتی که می دونستین مقصر خودتونین... ضرر نمی کردین اگر بر می گشتین رفتارهای بچه گانه خودتون رو یه نگاه می کردین... الان با این کار نه تنها به مقصودی که داشتین نمی رسیم بلکه در کنار اعتماد من به خودتون رو هم از دست دادین.. واقعا براتون متاسفم...

چشم های به اشک نشسته مامان حاکی از خیلی چیز ها بود. مامان یه آدم شکست خورده است که بعد از گذشت سی سال از ماجرای رفتن نامزدش هنوز برای پدرم یه غریبه ی آشناست که با داشتن ما تونسته این تعهد رو نسبت بهش پای بند باشه. تعهدی که بابا بازم با دونستن موضوع علاقه مامان به نامزد اولش بازم پابرجا موند و عقب نکشید و با به دنیا آمدن من شاید به این فکر می کرد می شه برای زندگی کاری کرد اما مامان نخواست... هیچ وقت نخواست با آمدن سارا زندگی نابود شده ی بابا رنگ خوشی گرفته بود ولی اونم زیاد دوام نداشت اگر مامان می داشت من و سارا در کنار پدری که برای زندگیش تلاشی کرده بود سر کنیم. بابا بعد رفتن من و سارا به خونه ی آقاجون شده بود آینه مقابل مامان... مامانم همین رو می خواست بابا بهش توجه نکنه... از توجه های مکرر بابا در امان باشه. و همین هم شد.

دکتر-میدونی حنا چه فکری می کنه...؟  
 سرمو به چپ و راست تون دادم و گفتم:  
 ارشام - نه..

دکتر-اون فکر می کنه که من و پدرش شما را وارد زندگیش کردیم تا از انزوا بیرون  
 بیاد. فکر می کنه حرف های که زدی پوچ و بی اساس....  
 ارشام-امامن..

دکتر-می دونم...از همون نگاه اول فهمیدم احساست نسبت به حنا یه احساس بی ارزش  
 و زود گذر نیست. ولی حنا این رو درک نمی کنه.  
 به صندلی قرمز رنگ پشتش تکیه داد و ادامه داد.  
 دکتر-خوبه که رفتی احساساتت رو باهش در میون گذاشتی....ولی اینم باید در نظر  
 داشته باشی که باید خودتو پیشش ثابت کنی.  
 ارشام-درسته....

دکتر-نه بی اعتمادی دیده...به هیچ کس اعتماد نداره ، حتی به خودش...این می  
 فهمی...

ای کاش بفهم چیزی رو که الان گفته شده رو...این موضوع و جمله از درک و فهم  
 من خارجه....

ارشام - چرا...دلیلش چیه؟!!

دکتر-خیلی روشنه....هر دفعه به یک طریقی ثابت می شه که یکی از همون چیز های  
 که مردم بهش می گن هست.

لبخند مسخره ای روی لب هام نشست و گفتم:

ارشام - نمی فهمم...یعنی درک نمی کنم که... ..

دکتر میون کلام نصفه نیمه ام پرید و گفت:

دکتر - دلیل اصلیش پدر و مادرش

زیادی رو مخم فشار میارم تا بفهمم...تا درک کنم همه ی اون چیز های که دکتر گفته  
 رو...

\*\*\*\*\*

در نیمه باز رو باز کردم.مشغول ردیف کردن ساک آبی رنگ بیمارستان و قرار دادن  
 لوازم درونش بود و سیگاری که مابین لب هاش خودنمایی می کرد و دودی که از این  
 سیگار بلند می شد و عمق پک های مکررش نشون از عذاب مخدوش شده اش می  
 داد....جلو رفتم و سیگار رو از لب هاش خارج کردم و گفتم:

ارشام - برای سالم زندگی کردن بهتر بعضی چیزها را ترک کنی.

نگاه سرد و یخ زده اش رو بهم دوخت و گفت:

حنا - ترک عادت موجب مرض این بهت نگفتن.

جعبه سیگار قرمز رنگش رو بیرون آورد وی نخ از اون سیگار قهوه ای رنگش رو مابین لب های صورتی رنگ و بدون آرایشش قرار داد و این بار قبل از روشن کردن سیگار دست بردم و از لب هاش جدا کردم و گفتم:

آرشام - چرا بهم یاد دادن... ولی اینم بهم یاد دادن به هر چیزی دل نبندم. بهم زل زده و با زبونت لب های خشک شده اش رو تر کرد و بی حرف مشغول به بقیه کارش شد.

این دختر گاهی با رفتار هاش واقعا منو متعجب می کنه... این دختر بی عصاب و بی کله می دونه چطوری عصبانیتش رو کنترل کنه.

و حالا فهمیدم این دختر سکوت زیادش بخاطر چیه....

حنا - به جوابت رسیدی؟

نگاه متعجب مو از سوال مطرح شده بهش دو ختم و گفتم:

آرشام - چی؟

حنا - اینکه چرا جواب تو ندادم...

سرمو حایل به چپ کردم و لبهامو پایین دادم و گفتم:

آرشام - نه..

برای بهتر درک کردن این دختر باید از مرز هاش رد شی تا درک کنی... تا بفهمی... هر چند اگر بخش کوچکی از رفتار هاش فهمیده باشی.

حنا - تو کار من داخل نکن. اگر بخوام می دونی می تونم جواب کاری که کردی رو بدم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

آرشام - آره... ..

حنا - پس دست از سرم بردار....

چطور.... چطور می تونم بی خیال شم... دست خودم نبود دوست داشتنت که حالا با این حرف بی خیالت شم...

حنا - به پرو پا نیچ، دلیلی هم نمی بینم در مورد کارم توضیح بدم.

آرشام - آگه بی خیال نشم....

ابروهای همیشه گره خورده مشکیش و چشمای سرد و یخ زده سبز خاکستریش رو بهم دوخت و گفت:

حنا - جواب ابلهان خاموشی ست.

این می دونه چطور جواب بده تا حرفی نمونه... من برای این جوابش جواب دیگه ی جز یه لبخند از ته دل نداشتم.

نفسمو با کلافی بیرون فوت کردن و به آقاجون و عمو خیره شدم و گفتم:

آرشام - با آبروی اون دختر از خدا بی خبر بازی کردن. من چطور می تونم با این دختر ازدواج کنم. شما که پدرشین راضی به این کارش هستین. من از مامان و بابا در

این مورد هیچ انتظاری ندارم. چون اونا به جای اینکه انتخاب درست از راه غیر منطقی وارد شدن.

ارشام\_ دختره ی بیچاره بخاطر کار..

دستمو بالا بردم و به پریسا اشاره کردم و گفتم :

ارشام\_ این ادم بهش شوک وارد شده.و دو سه روز بیمارستان بستری شده بود.  
پریسا\_ خوب کردم, چی می گی, من برای داشتن سهام اون هتل می بایست با تو ازدواج می کردم. این قولی که عمو وزن عمو بهم دادن.

نگاه مبهوتمو به مامان و بابا دوختم... این امکان نداره... با ضربه ی که به صورت پریسا خورد نگاه بهوت زدمو به عمو دوختم.و دست چپش روی گونه سمت چپش رو گرفته بود. عمو انگار تو شعله های آتیش دست و پا می زد جلو رفتم و دستش گرفتم و تو گوشش گفتم :

ارشام\_ عمو جان اروم باشین.

عمو\_ خودسر شده... هر چی از دهنتم در بیاد دیگه... اره... دختره ی نفهم....

به سمت مامان و بابا برگشت و گفت :

عمو\_ از شما انتظار نداشتم. این کاری بود در حقم کردین... افرین کیومرث حق برادری رو خوب ادعا کردی. فکرع کردم از روی برادری پیشنهاد ازدواج پریسا با ارشام رو دادی... من احمقم خامتون شدم.

روی مبل کنار اقاچون نشوندمش و دوباره تکرار کردم.

ارشام\_ اروم باشین عمو...

عمو\_ چطور اروم باشم... من بایست به حرفات گوش می کردم.. بی فکری کردم.. گفتم کی از تو بهتر می تونه دخترمو خوشبخت کنه... نمی دونستم این دختر چشم سفید می خواد ابرومو بیره... نمی دونستم برادرم قصد و نیتش خیر نیست....

اقاچون سرشو بالا گرفت و گفت :

اقاچون\_ اقا کیوان من از طرف کیومرث و زری معذرت می خوام.

با تعجب به اقاچون گفتم :

شما چرا...

ارشام\_ شما که مقصر نیستین... اونای که...

اقاچون میون حرفم پرید و گفت :

اقاچون : بس کن ارشام...

دوباره به طرف عمو کیوان

برگشت و گفت :

اقاچون\_ واقعا شرمنده ام...

عمو کیوان : این حرف و نزنید. منم که شرمنده ام. اگر بیشتر از اینها مراقب دخترم بودم. الان اینطور ابروم نمی رفت. الانم خدا را شکر هیچ اتفاقی نیافتاد ما هم تا چند روز دیگه بر می گردیم امریکا..

پریسا\_ولی بابا...

عمو نگاه تند و تیزی به پریسا کرد و گفت :

عمو : عوض عذر خواهیته...

روز پر تنشی بود. ولی می ارزید.

می ارزید از این منجلابی که خانواده ام برام درست کردن بیرون امدم.

اقاجون\_تو حق این کار رو نداری اونا هرچی باشن پدر و مادرتن.

ارشام\_ولی اقاچون..

اقاجون\_کار های اشتباه زیاد دارن درست. ولی تو گردنت حق دارن مادرت ۹ماه زحمتت کشیده و برات وقت صرف کرده. تو نبایست جلوی عموت اون حرف ها را می زدی.

درک کردن بعضی چیز ها و بعضی از رفتار ها هنوز از عهدی من خارجه... مثل درک کردن رفتار های حنا نسبت به خودش. اون از بودن خودش و وجود خودش بیزاره.. مگه می شه یه ادم.. نخواد باشه و از خودش بیزار بشه.

کت خاکستری رنگ با چهار خونه های مشکی و قهوه ای رو به تن کردم و چندقدم به عقب برداشتم واز دور با تیپ مردونم خیره شدم. لبخند کجی گوشه ی لبم نشست و ازاتاقم بیرون امدم.

سارا خسته و کوفته گوشه ی پذیرای کنار رضا نشسته بود و رضا هم به تلویزیون خیره شده بود و کارتون تام و جری رو تماشا می کرد.

ارشام\_خب, بریم.

سارا\_ارشام تو مطمئنی..

ارشام\_اره... مطمئعم..

سارا\_ولی ارشام... اون که...

ارشام\_اون هر چی باشه. هر چقدر از من و خودش متنفر باشه منم باز م می خوامش.

و برام مهمه خودش و وجودش.

کنار در مشکی و طلای رنگ با فر فورجهای با نقش های اسلیمی ایستادیم سارا دست دراز کرد. اف افی که گوشه ی سمت راست رو فشار داد. در با صدای تیک باز شد و وارد حیاط سنگ فرش شده با درخت های کاج کوچیک با گلهای تمام فصل در باغچه ای که سمت راست حیاط کاشته شده بود خود نمایی می کرد شدیم. از دو, سه پله بالا

رفتیم. مهندس در ورودی رو باز کرد. چند قدم باقی مونده رو طی کردم و دست های مهندس را به گرمی فشردم و گفتم :

ارشام : حالتون خوبه...

مهندس : ممنون پسرم خوش آمدین.  
لبخند قدر شناسانه ای زدم و وارد سالن پذیرای شدم. با تعارف مهندس روی مبل ال گرمی نشستیم. با صدایش سرمو به طرفش برگشتم.  
حنا : بابا شامو...

با دیدنمون کنار دیوار منتهی به راهرو ایستاد و به هر سه نفرمون خیره شدوبی تفاوت نگاه شو متوف به مهندس کرد و گفت :

حنا\_شام رو حاضر کنم.  
مهندس : لطف می کنی...

به اشپزخونه برگشت و پشت بندش سارا بلند شد و رو به جمع گفت :

سارا : میرم کمک حنا جون.

با قدم های اهسته به طرف اشپزخونه رفت. که با سوال مهندس نگاه خیره شده به سارا تو مانتوی قرمز با شال و شلوار کتان مشکی گرفتم و به مهندس نشسته در روبه روم خیره شدم.  
مهندس\_خب, چه خبر...

ارشام : الحمدالله, خدا راشکر کار ها خوب پیش رفته و رو به اتمامه. با استاد تو چند وقت اخیر صحبت کردیم و قرار گذاشتیم بعد از اتمام کار یک نمایشگاه یه روزه بر گزار کنیم. البته اگر شما موافق باشین.

مهندس : اره, حنا در مورد این موضوع با من صحبت کرده و من هماهنگی های لازمه رو حتما انجام می دم.  
لبخند زدم و گفتم :

ارشام\_ممنون مهندس

رو به رضا کرد و گفت :

مهندس : خب اقا رضا شما چه خبر...

رضا نگاه از تلویزیون روشن شده و در حال بخش فیلم سینمایی گرفت و گفت :

رضا\_می گذرونیم..

یه انسان چقدر می تونه بزرگوار باشه بدون اینکه به روش بیاره که خانواده ام چه بلای سر دخترش آوردن با ما به خوبی رفتار کنه و من چقدر شرمزده از موضوعی که تا چند وقت پیش مادرم و پریسا سر تنها فرزندش آوردن.  
مهندس\_ارشام تو فکری...

خجالت زده سرمو پایین گرفتم و گفتم :



حنا\_ نه... .

مهندس : بهش فکر نکن, گذشت.

من شرمنده تر از این همه بزرگواری که با زبون بی زبونی بخشیده کار ناشایست خانواده مو... .

اب دهن جمع شده رو قورت دادم و گفتم :

ارشام : شرمنده ام به خدا..

لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

مهندس : خدا ببخشه... .

نگاه سنگین سارا را حس کردم و سرمو به طرفش گرفتم و گفتم :

ارشام : چیزی شده

سارا به طرف میز ناهار خوری پایین سالن اشاره کرد و گفت :

سارا\_ شام حاضره, بفرمایین.

اول از همه مهندس بلند شد و به طبع من و رضا هم بلند شدیم و به طرف میز شام آماده با ماکارونی و سالادشیرازی رفتیم و کنار سارا و نشستیم. دست بردم و دیس ماکارونی رو برداشتم و با کف گیر درون بشقاب ریختم و به سارای منتظر دادم و ظرف سالاد رو برداشتم و کمی از محتویات داخلش رو داخل بشقاب ریختم. مشغول شدم.

قرنیه مشکی وسطش که شبیه به یک چاه عمیق و من هر چه می کردم جای تو این چشم های متنفر از هم جنسام و هم جنساش ندارم و هر وچه می ریم و نگاه می کنم نقطه ی پایانی برای سیاهی چاهی که تو چشمای سبز و خاکستریش پیدا نمی کنم .

حنا\_ کله ات باد داره؟ مگه نفهمیدی... خودتو زدی به اون راه... احمقی؟

پوزخند زد و رو به رضا و سارا کرد و گفت :

حنا\_ همتون احمقین. با این کار هیچی درست نمی شه. هیچی... نه من اون بچه ی

۷،۹ ساله پانزده سال قبل می شم. نه چیز های که بهم گفتن فراموش می شه.

اینجا امدنتون برای من یه کار احمقانس. با این کار خودتون رو کوچیک کردین.

داغ کرده این دختر بی کله..

ارشام\_ تو فکر می کنی کوچیک شدیم.. توفکر می کنی من احمقم... با امدنم به اینجا

می خوام خودمو بهت ثابت کنم. اره... قصدم از این کار همین بود. امدم بخاطر کار

خانواده ام از پدرت و تو عذر خواهی کنم. چون فکر می کردم تو هم یه انسانی. مثل

من و هر کس دیگه شرایط رو درک می کنی. همین طور که پدرت درک کرد.

صداش کل فضای پذیرای رو گرفت و گفت :

حنا\_ من جای پدرم نیستم. جای توهم نیستم. تو چی می خوای... که درک کنم. چی رو

درک کنم. تورو... پدرمو... نامزدتو... او.....

لبه‌اشو جمع کرد و چشم هاش رو برای لحظه ی بست و ادامه داد.

حنا\_ از اینجا برین...

صدای معترض سارا نگاهم رو از حنای کوره اتیش شده گرفتم و به سارای ناراحت و نگران چشم دوختم.

سارا\_ اما...

دستاشو بالا برد و جمله ی سارا نیم تمام موند و گفت :

حنا\_ برید بیرون...

بی حرف چند گام به عقب برداشتم و با اشاره به رضا و سارا فهموندم که بهتر از اینجا بریم. ولی.. مگه اینطور می شه.. می شد حرف نزد و دفاع نکرد. چند قدم باقی مونده رو دوباره طی کردم و مهندس کمی با فاصله از من و حنا ایستاده بود نزدیکش شدم و گفتم :

ارشام\_ فکر کردی خودت زخم خوردی.. فکر کردی هیچ ادمی تو این دنیا زخم نخورده.. هر کی یه جوری به یه دلیلی زخم خورده.. تو هم جز همین ادمای و زخمی که خوردی متفاوت.. ولی این دلیل نمی شه هم خودتو ادیت کنی و هم بقیه رو... حداقلش می تونی شرایط رو درک کنی...

به طرف مهندس برگشت و گفت :

حنا\_ بهت گفتم از اینجا برو

دکتر : ازش خواستی درک کنه شرایطو

ارشام\_ بله

دکتر\_ تو در موردش چه فکری می کنی. باهام رو راست باش. از وقتی باهش آشنا شدی در موردش چطور فکر می کردی؟

سرمو پایین گرفتم و به اولین روزی که قدم به کلاس گذاشت و قانون های سخت گیرانه اش رو برای همون وضع کرد و هیچ وقت نشد از همون قانون ها کمی کوتاه بیاد تا راحت تر بشه کار کردن تو اون شرایط و دختری که از نظرم تخس و رکه ولی در عین این حال می تونه عاطفی باشه این دختر... طبیعت همشون این حکم رو می کنه. ویا موندن در کنار مردی که برایش پدر ولی منتفر از جنس پدرش. زبون روتر می کنم و می گم همه ی چیز های که فکر مو مشغول کرده در مقابل این دختر و ناتوان در مقابل رفتار هاش.

دکتر : چرا از سوال های خودت برای درکش شروع نمی کنی.

با تعجب گفتم :

درکش..

دکتر : اوهم...

ارشام : یعنی چی؟ من درکش می کنم از بابت این اتفاق های چند روز اخیر و حتی اتفاقی که تو دوران بچه گیش افتاده.

دکتر : نه... تو درک نکردی. بلکه دلت براش می سوزه. چون اگر واقعا درکش می کردی هیچ وقت بهش نمی گفتی درکن... شرایط تو با شرایط حنا کاملا فرق داره... تو جای اون نیستی. یا حتی خواهرت...  
ارشام\_ولی من... درکش کردم.

دکتر\_می فهمم پسرم. ادما بین درک کردن و دل سوزندن قاطی می کنن. دل می سوزنن فکر می کنن درک کردن. ولی درک نمی کنن. بلکه دلشون برای طرف مقابل می سوزه و این خیلی بده... باید می فهمیدی دلیل بیرون کردن دیشبت چی بوده؟  
اون به این نتیجه رسیده که دلت براش سوخته و دلیل دوست داشتنت هم همین دلسوزندن نه درک کردن.

ارشام\_یعنی اون داشته ازمایشم می کرده  
دکتر\_تو می تونی اسمشو هرچی بزاری.. شاید داشته ازمایش یا امتحانت می کرده..  
ولی شایدم قصدش اصلا امتحان کردنت نبوده و حس انسان دوستیتو داشته قل قلک می داده.

وای... وای... من چقدر می توئم نفهم باشم.. که نتونستم فرق بین درک کردن و دلسوزندن رو بفهمم.. و چقدر احمق هستم که اون در تمام این مدت داشته منو با حرفاش و کاراش انالیزام می کرده.  
ارشام\_حالا می گین باید چی کار کنم.

دکتر : قبل از شناخت درکش کن. نه اینکه دلت به حالش بسوزه.  
سوار ماشین پژو پرشیای سفید رنگم که با فروش تابلو هام تو یک سال اخیر خریده شدم. و طبق روزها و شب ها به پاتوق همیشگیم در این چند روز اخیر و البته برای تموم کردن تابلوی رو به اتمام رفتم. حداقل تنها جای که می توئم بهتر ذهنم رو از هر چیزی راه کنم همون سالن بزرگ پر از تابلو های بزرگ رو به اتمامه. ماشین رو کمی عقب تر از در قرمز رنگ پارک کردم و پیاده شدم و ریموت رو زدم. وارد سالن شدم. روبه روی تابلوم ایستادم و به تمام اجزای کار شده اش خیره شدم. که گاهی برام پیش میاد از کارو طرحی که زدم خودم برام سوال می شه چطور تونسته ام این کار رو این قدر دقیق انجام بدم. لباس هامو با لباس های کار تعویض کردم و باقیمانده طرح که تقریبا یکی دو روزی به اتمامش مونده رو از سر گرفتم. به خودم امدم که ساعت تقریبا از ۱۲ گذشته بود و من بی طعلل در حال انجام کار بودم. بعد تعویض لباس به رستوانی که تا اون لحظه باز بود رفتم. اینم البته از مزایای نزدیکی به ایام عید و خرید سال نو...

لقمه ها را سریع بر می داشتم تا غذام تموم بشه و به خونه برگردم و بتوئم یه خواب درست و حسابی بکنم.

کلید ها رو تو جا کلیدی کنار در قرار دادم و بدون اینکه برق روشن کنم از روشنایی تیر برق کنار خونه ساطع می شد استفاده کردم و به تک اتاق خونه ام با گام های اهسته و خسته رفتم. روی تخت با طاق باز دراز کشیدم و به امروز و به حرف های دکتر فکر کردم.

اون درست می گفت. دلم به حالش سوخته بود. دلم به حال این دختر سوخته بود. چطور دم از علاقه و دوست داشتن زدم در حالی که دلم به حالش می سوخت. اگر دوستش داشتم هیچ وقت برای رسیدن به هدفم ازش استفاده نمی کردم. پوزخند های که تو این چند روز رو لبهات به منه بی اراده در مقابلش. و من ناتوان در مقابل رفتارش ساکت تر از اونیم که بخوام در مقابلش موضع بگیرم. با کمک بچه ها سالن رو برای یک روز نمایشگاه آماده کردیم. شلنگ ابی رنگی که سروش از خونس برای شستن زمین آورده بود را روی شیر ابی که گوشه ی سالن قرار داشت نصب کردم و رضا با جاروی که تهیه کرده بود کف سالن رو جارو می کرد و بهرام شلنگ را براش نگه داشته بود و من میز های چوبی که تو سالن از قبل بود را رنگ زدم تا کمی ضرب دیده گی هاش پوشید شه. میز رو سمت راست سالن قرار دادیم و با کمک هم صندلی ها را در کنار هم چیدیم و تابلو ها را به ترتیب اسم در کنار هم گذاشتیم.

کافشن چرم مشکی رنگمو تنم کردم و یه شال اجری رنگ دور گردنم انداختم و با شلوار پارچه ای خاکستری و تیشرت سبز لجنی و کفش های مشکی ورنی تیپ مو کامل کردم و دسته گل های رز قرمز و جعبه شیرینی رو برداشتم و روی پاهای اقاچون قرار دادم و دسته ی ویلچر رو گرفتم و با هم وارد اسانسور ظرفیت پنج نفر شدیم. کنار ماشین توقف کردم و گرفتن دستاش اون رو درون ماشین قرار دادم و ویلچر را درون صندوق ماشین قرار دادم و به طرف سالن حرکت کردم.

مهندس\_ می بینم که فکر همه جاش رو کردین.

لبخند زدم و گفتم :

ارشام\_ البته، با کمک یکی از دوستکه کافی شاپ داره تونستم این لوازم رو بیارم برای پذیرای.

مهندس\_ افرین...

نگاه افسار گسیخته ام امروز در حد علا چشم چرون شده بود در مقابل خنای متفاوت تو لباس متفاوت تر از همیشه...

دلمو زدم به دریا زبون باز کردم و رو بهش گفتم :

ارشام\_ استاد، شما چیزی میل ندارین.

نفسشو بیرون فوت کرد و نگاه گرفته از من رو متوف ام کرد و گفت :

حنا\_یه لیوان نسکافه لطفا...  
 همین یک جمله برای من همه چیزه... منی که چند روز محروم نگاه سرد و یخ زدم.  
 منی که به خودم قول داده بودم تا زمان درک کردنش نگاه نکنم به چاه چشماش.  
 لیوان نسکافه رو مقابلش گرفتم و تا برداشتن لیوان سرم رو بالا نیاوردم منه تشنه ی  
 یک نگاه...  
 طبق خواستش خودش، مهندس و استاد کامرانی رو تابلو های انتقاد هاشون رو بیان  
 می کردن بدون اینکه یک کدوم از ما پیششون حضور داشته باشیم.  
 اقاجون\_ارشام پسر، منو ببر پیش مهندس سعادت.  
 دسته ی ویلچر رو گرفتم و با چند گام در کنار شون قرار گرفتم. اقاجون به محض  
 رسیدن با همشون احوالپرسی کرد و نوبت به حنا رسید و گفت :  
 اقاجون\_خوبی دخترم.  
 می تونم تصور کنم که با حرکات سر جواب اقاجون رو داده.  
 حنا\_ممنون..  
 متعجب شدم.. نگاهمو به چهره همیشه عصییش دوختم.  
 اقاجون\_خدا را شکر... ماشالله چه بزرگ شدی شما...  
 و متعجب تر از جمله ی اقاجون.  
 اقاجون\_فکر نکنم منو بخاطر بیاری.. من دکتر مادرت بودم.  
 یکی از ابروهایش رو بالت داد و نگاهی به مهندس کرد و گفت :  
 حنا\_نه شما را بخاطر نمیارم.  
 اقاجون\_البته، اون دوران تو و برادرت خیلی کوچیک بودین.  
 برادر... پس چرا من تا حالا نفهمیدم مهندس یه بچه ای دیگه ام داره.  
 مهندس\_حال شما چطوره دکتر..  
 به واضح مهندس حرف رو پیچوند.  
 اقاجون\_خوبم.. الحمدلله...  
 مهندس\_خدا را شکر... به ما سر نمی زنی. همراه با ارشام جان و بچه ها یه سر  
 بهمون بزنین.  
 اقاجون\_می بینی که... برام سخت شده.. ارشام هم منو به زور به خودش می بره. اونم  
 یه روزه بر می گرده.  
 مهندس نیم نگاهی به من کرد و دستشو رو شونه ام قرار داد و گفت :  
 مهندس\_ارشام پسر خوبیه. خدا براتون نگهش داره.  
 اقاجون\_مزا حمتون نمی شم به کارتون برسید.  
 مهندس\_مراحمین..  
 ویلچر رو روی چرخهایش چرخوندم و دوباره به جایگاه اصلیم برگشتم. مشغول شدم.

روی صندلی حصیری روبه روی مهندس نشستم و به قفس مرغهای عشق خیره شدم. که با صدایش دل کندم از مرغ های عشق در حال بازی. سینی چای روی میز قرار داد و خودش روی صندلی نشست و یکی از لیوان ها را مقابل من قرار داد و یکی دیگه رو توی مقابل خودش گذاشت و گفت :

مهندس : خب، از حاشیه سازی متنفرم و یک راست می رم سر اصل مطلب. دکتر همه چیز رو بهم گفته.

با شرمنده گی سرمو پایین گرفتم و در مقابل این پدر فروتن. مهندس\_ببین پسرم. ارتباط با حنا کار ساده ای نیست. راستش فکر می کنم دکتر چیز زیادی در مورد اتفاقاتی که برای دخترم افتاده باهات صحبت نکرده. خب اونم حق داره. اطلاعات بیمارش باید پیشش محفوظ باشه. ولی خب.. من به یک دلیلی بعضی از چیز ها رو بهت می گم. سرمو بالا گرفتم و به صورت گرد و عاری از ریش های جو گندمی خیره شدم و گفتم :

ارشام\_ ممنون مهندس.

لبخند مهربونی زد و گفت :

مهندس\_ خواهش می کنم پسرم.

حنا

به ساعت ایستاده خیره شدم از دو گذشته بود و هنوز این پسر برام شده در دسر نیومده. به چشمای قرمز له زده برای خواب نگاه کردم و گفتم :

حنا\_ بهتر برین بخوابین...

بابا\_ نه منتظر می مونم.

با صدای اف اف چمدون جگری رنگ تازه تهیه شده رو برداشتم و با همراهی بابا بیرون رفتم و در ورودی حیاط را باز کردم.

به ماشین تکیه داده بود با دیدن من و بابا تکیه شو برداشت و به ما ملحق شد و توست ریموتی که در دستاش بود صندوق ماشین رو باز کرد. بدون توجه به خواسته اش با چند گام خودمو به صندوق رسوندم و چمدون پرو خالیمو درونش قرار دادم. و مقابل بابا قرار گرفتم و گفتم :

حنا\_ دیگه باید سوار شم. مراقب خودتون باشین.

سرمو گرفت و روپیشونیم رو بوسید و گفت :

بابا\_ تو هم مراقب خودت باش.

پیشونی تر مو با کف دستم پاک کردم و گفتم :

بابا\_ اره. بهتر پاکش کنی. اثرش می مونه.

در اتاق مسافر رو باز کردم و سوار شدم. ارشام و بابا نیم نگاهی به من کردن و با هم چند کلامی صحبت کردن و در آخر از هم خداحافظی کردن. سوار شد و چند متری از خونه فاصله گرفت و روکرد به من گفت :

ارشام\_ فکر نکنم من راننده ی شما باشم. بهتر باین جلو به اندازه کافی دیرمون شده.  
حنا\_ من همین جا جام راحتی.

ارشام\_ البته جاتون راحتی ولی من ناراحتم. شما که نمی خواین گیر پلیس های گشت بیوفتیم و...

مسخره... داره تهدیدم می کنه.

حنا\_ تهدید می کنی

لبهائش رو پایین داد و گفت :

ارشام\_ هر چی می خواین فکر کنین.. ولی ما باید ساعت ۳ با شیم بابلسر.  
پیاده شدم و رو صندلی کنار راننده نشستم و کمر بندمو بستم.

\_دختر بد به من لگد می زنی... اره... بهت نشون می دم.. نباید به یه بزرگ تر دست درازی کرد.

دستاشو بالا برد و با ضربات پی در پی صورتم زد. اشک هام با خونی از دهنم فواره زده بود اداقم شد و من توانی برای مقابله با این مرد پر زور و بزرگ تر از جسه و سنم نداشتم و چه راحت میدون رو خالی کردم برای این انسان به اصطلاح عمو.  
با تکون های خفیفی پلک هام رو باز کردم و به صورت مضطرب ارشام خیره شدم.  
کمر بند رو باز کردم تا لباسهای که به تنم چسبیده ازاد شه از تن حصار شده ام.  
دست گیره در رو کشیدم اما در قفل شده بود.

حنا\_ درو باز کن.

ارشام\_ با این اوضاع کجا می خوای بری.

به صورت همچنان مضطرب و نگرانش خیره شدم و گفتم :

حنا\_ این در رو باز کن.

گوش هام بام گرفته بودن و صداها را گنگ می شنیدم. قفل رو باز کرد و از ماشین خارج شدم و کناره دره ی که منتهی به رود خونه می شد ایستادم. هوای سرد تنه خیس از عرق های سردمو لرزند ولی من بی توجه به این لرزش های رو اعصاب به خوابی که.... لعنتی...

سنگینی چیزی رو روی شونه هام احساس کردم. به سر شونه هام نیم نگاهی کردم و از ته دل راضی شدم به اینکه کافشنشو رو شونه هام قرار نداده و به جای اون یه شمد زرد و سبز با چهار خونه های بزرگ رو شونه هام قرار داده.  
ارشام\_ بهتر بیای تو ماشین هوا سرده, سرما می خورین.

گام های که رو سنگ ریزه های ریز جاده مشهور به هراز نشون از رفتن ارشام به داخل ماشین رو می داد. کمی از این هوای نچسب به اصطلاح بهاری رو تو ریه هام کشیدم. در این لحظه دلم فقط چند پوک از کشیدن سیگارهای یاد گرفته از دانشگاه توسط یه استاد می خواست. به ماشین برگشتم و در اتاقک مسافر رو باز کردم و دو نخ از جعبه ی سفید و قرمز که روشم برای لذت نبردن از این مواد مخدر، از ریه های پلاسیده گذاشته بود بیرون کشیدم و با فندک یکی از نخ ها را روشن کردم و با دو پک تموم کردم سیگار معتاد بهشو و نخ دوم رو مابین لبهام گذاشتم و دو گام ازش گرفتم و بقیه رو زیر پاهام له کردم و به داخل ماشین رفتم.

حدود ساعت یه ربع به ۵ : ۲۰ دقیقه به ویلایی که دانشگاه برامون در نظر گرفته بود رسیدم.

ویلایی که من تنها با وجود چند مرد متنفر و ترسیده ازشون باید سر کنم تا سیزدهم در کنارشون و این چه قانون مزخرفیه ای که به زنان تنها اتاق نمی دن. چمدون داخل صندوق رو بیرون اوردم و با استفاده از چرخ های که در انتهایش قرار داشت به هر کجا که می خواستم کشیده می شد. و کار ما را راحت کرده بود برای بلند کردنشون.

به طبقه ی دوم ویلا رفتم و وارد ته اتاقی که در سمت راست قرار داشت شدم. چمدون رو در کنار کمدهی که کنار در قرار داشت. جا دادم تا برام دست و پا گیر نشه. از نظرم نگاه کردن کلی به این اتاق بهتر از اینکه بخوام به اتمام اجزاش دقیق بشم. روی تخت با رو تختی مشکی و با گل های صورتی چرک خیره نشستم و به پنجره ای که در کنار تخت قرار داشت و با پرده های حریرش بیرون رو در معرض دید گذاشته بود خیره شدم.

لباس هاس هامو از تن در اوردم و با چند دست از لباس های راحتیم تعویض کردم. و روی تخت دراز کشیدم.

سفره پهن شده وسط سالن و انواع مخلفاتی که برای صبحانه تهیه کرده بودند نشون از خوردن یک صبحانه مفصل را می داد. پسر ها دور سفره نشسته بودند و در حال خوردن صبحانه و گپ زدن بودن بهرام توجه حضور من شد و گفت :

بهرام\_استاد صبحتون بخیر

حنا\_صبح شما هم بخیر

به اشپزخونه رفتم و درون لیوان چای ریختم و روی صندلی چوبی نشستم و یه قلوب از چای تازه دم رو خوردم که با صدای شایان بهش چشم دوختم.

شایان\_استاد، راستش ما یه اعتقادی داریم که همه باید سر سفره حضور داشته باشن. چه شام و ناهار و چه صبحانه.. لطفا بیاید سر سفره بشینید. جمع مون کامل شه.

بی حرف بلند شدم و دسته ی لیوان رو تو دستام قرار دادم و با اشاره دست شایان سر سفره نشستم.



بهرام\_شایان نون رو بده به استاد. پنیر و گوجه, خیارم بده. رضا توهم خامه و کره, مر با بده.

بی حوصله سرمو بالا گرفتم و به بهرام گفتم :

حنا\_بخوام چیزی, خودم می گیریم.

لیوان چایمو تموم کردم و برای دوباره ریختن چای خواستم بلند شم که ارشام فلاکس چای رو مقابلم قرار داد. فلاکس رو برداشتم و تانیمه لیوان رو پر کردم و تا کمی سردشدنش مقداری از نون و پنیری که رضا مقابلم قرار داده بود رو خوردم.

از وقتی نشستم این سوال برام پیش آمده بود چطور من راضی به این شدم در کنار پنج پسر بشینم و از خوردن صبحانه لذت ببرم..

زیر درخت نارنج که با بوی بهارش سرمستم کرده بود نشسته بودم و به حیاط پر از درخت پرتقال خیره شدم.

چطور یادم رفته... من نیمی از وجودم مطلق به اینجاست و من فراموش کردم دارای هامو...

بلند می شم و قدم زنان از پله ها بالا می رم. این اهنگ و این صدا برام اشناست. نزدیک تر می شم تا واضح شه صدای اشنای که خواننده ی که تا امروز نشنیدم صداش رو.

برادر جان نمی دونی چه دل تنگم

برادر جان نمی دونی چه دل گیرم

نمی دونی, نمی دونی برادر جان

گرفتار کدوم طلسم و نفرینم تنم می لرزه از شنیدن این صدا و ترانه. قدم هامو اهسته می کنم تا بشنوم این ترانه رو. تا روح انجین شه با این شعر تا بفهمم اون چرا که باید بشنوم و بفهمم.

نمی دونی چه تلخه در به در بودن

مثل طوفان همیشه در سفر بودن

برادر جان, برادر جان نمی دونی چه تلخ وارث درد پدر بودن

دلم تنگه برادر جان.

برادر جان دلم تنگه.

می شینم روی سرامیک های سرد قهوه ای هم رنگ فندق تا گوش بدم. همه ی اون ترانه رو.

دلم تنگه از این روزهای بی امید

از این شب گردی های خسته و مایوس

از این تکرار بیهوده دلم تنگه

همیشه یک غم و یک درد و یک کابوس

دلم تنگه برادر جان. برادر جان دلم تنگه.

دلم خوش نیست غمگینم برادر جان.

از این تکرار بی رویا و بی لبخند  
 چه تنهایی غمگینی که غیر از من همه خوشبخت و عاشق و خرسند  
 به فردا دل خوش ام شاید که با فردا  
 طلوع خوب خوشبختی من باشه.  
 شبها با رنج تنهایی من سر کن  
 شاید که فردا روز عاشق شدن باشه.  
 دلم تنگه برادر جان, برادر جان دلم تنگه.  
 ارشام\_حنا؟!!

برام مهم نیست به چه اسمی صدام زده و من چی شنیدم برام الان تو این جا و تو این  
 لحظه گوش دادن دوباره این ترانه رو می خواد و می گم :  
 حنا\_میشه دوباره بزنی  
 بهرام\_شنیدم کنار ساحل نمایشگاه رو بر پا کردن.  
 درست شنیدم... تکرار می کنم جملهی که بهرام به زبون آورده رو.  
 حنا\_کنار ساحل.  
 ارشام\_اینطور که گفتن.. ولی به نظرم چند متری از ساحل فاصله داره.  
 بهرام\_نمی دونم والا...  
 از ماشین پیاده شدم و ارشام رو به من گفت :  
 ارشام\_می خواین همراهتو بیایم.  
 حنا\_نه, خودم می رم.  
 به ساختمون اجری تقریبا ۱۰ متری فاصله اشاره کرد و گفت :  
 ارشام\_اون ساختمون اجریه. همون جاست.  
 سرمو به علامت تاعید کلامش تکون می دم و ادامه می ده.  
 ارشام\_مراقب خودتون باشین. راستی بعد از تموم شدن کارتون زنگ بزنید تا پیام  
 دنبالتون.  
 با تک بوق ازم فاصله می گیره و با قدم های اهسته به طرف سالن نمایشگاه پیش میرم  
 و خوشحال از نبود دریا...

ارشام\_رضا بلندشو  
 رضا\_حالا نمی شه یه امشب رو از دست پخت شما بخوریم.  
 ارشام\_نوچ,طبق قرار امروز گذاشتن صبحانه و ناهار و شام با شماست.  
 رضا\_بهتون کوفتم نمی دم گفته باشم.  
 ارشام\_بسته دیگه, استاد صداتو می شنوه.

صدای بهم خوردن دیگ ها نشون از رفتن رضا به اشپزخونه رو می داد. به اتاقم برگشتم و باقیمونده طرحمو از سر گرفتم. در این جا و تو این شرایط طراحی بهترین گزینه برای بیکاری بود.

پنجره رو باز می کنم تا از بوی بهار نارنج سرمست بشم و به تخت تکیه می دم و تخته شناسی رو بر می دارم و می کشم اون چیزی که از ذهنم ساطع می شه. با صدای در دست از کار می کشم پشت بندش صدای ارشام می شنوم. ارشام\_استاد شام حاضره

بلند می شم و در رو باز می کنم و با هم از پله ها پایین می ریم. و می شینم کنار سفره ی شام با غذای املت. رضا\_بخورین دست سوزوندم.

لقمه ی بزرگی رو تو دهنش قرار می ده و با همون دهن پر می گه : رضا\_وای... چه خوشمزه است. اشپزش کیه؟

نگاه متعجب رضا به من تنها چیز عجیبی نبود که منو قافل گیر کرده بود. نگاه های عجیب همشون و البته لبخندی که از رفتار رضا روی لبهام شکل گرفته بود. منه غافل گیر رو غافل گیر تر کرده بود. ارشام

بهرام\_می خوای چی کار کنی

ارشام\_می خوام در رو بشکونم

متعجب بهم خیره شد و گفت :

بهرام\_ولی این مال دانشگاست.

ارشام\_تو این شرایط تو فکر بهتری داری.

چند گام به عقب برداشتم و با تمام زوری که داشتم شونه هامو به در کوبیدم. در به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد. قبل از اینکه بقیه وارد اتاق شن قدم پیش می دارم. حنا موچاله شده روی تخت و کلمات نامفهومی را بیان می کرد. نزدیک شدم. خیس عرق شده بود و گه گاهی مهندس رو صدا می زد.

موه های قهوه ای رنگش رو صورت خیس شده اش چسبیده بود رو کنار زدم و با صدای اروم صداش زدم.

ارشام\_استاد...استاد...

چند ثانیه ی مکث کردم تا بیداره شه این دختر کابوس زده ...بی فایده بود. به بچه ها زل زدم که رضا زبون باز کرد و گفت :

رضا\_اینطوری که بیدار نمی شه, تکونش بده...

دستم رو روی بازوی خیسش قرار دادم و با چند تکون خفیف صدا می زدم استاد دوست داشتتیمو.

ارشام\_استاد...استاد...حنا...حنا...

چشم باز می کنه و با نگاه ترسیده و اشک الود بهم خیره می شه. خیز بر می داره و با نگاه گنگ به من و بچه ها خیره می شه می گه.  
حنا\_ شما ها کی هستین چی از جونم می خواین.  
دستمو جلو بردم و شال مشکی رنگ چروک شده که روی تخت افتاده بود رو برداشتم. ترسیده وبا نگاه مصطعطل نگاه کرد و گفت :  
حنا\_ بهم دست نزن.

شال روتو دستام جمع کردم و بالا گرفتم و نشونش دادم و گفتم :  
ارشام\_ خیلی خب, کاری ندارم فقط شال رو برداشتم.

اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و به دور و برش خیره شد و گفت :  
حنا\_ من بابامو می خوام... بابای کجای...  
نیم نگاهی به پسر ها کردم و یک قدم باقی مونده رو طی کردم و نزدیکش شدم.

خودشو گوشه ی تخت جمع کرد و گفت :  
حنا\_ عمو تو رو خدا با من کاری نداشته باش... عمو بزار برم... به خدا چیزی به بابا نمی گم...  
لعنت به من... اون منو جای اون عوضی می بینه. دستشو گرفتم تا ابی به سرو صورتش بزنم که دستشو روی دست دیگه ام قرار داد و با گریه های که شدت پیدا کرده بود و با حق حقی که بیان کلمات رو سخت کرده بود گفت :

حنا\_ عمو... تو رو خدا... عمو... کاری به... کارم نداش... ته باش... عمو... بزار برم... عمو... منم... جای دخترات...  
ارشام\_ کاری به کارت ندارم فقط می خوام یه اب به صورتت بزنی, بلند شو.  
ای وای... ای وای... قلبم... قلبم داره از جا کنده می شه. سخته تو این شرایط قوی بودن... سخته ببینی ولی دم نرنی... دستشو کشیدم ولی خودشو عقب کشید و گفت :

حنا\_ عمو نکن... عمو بابام بفهمه می میره...  
ارشام\_ باشه... کاری به کارت ندارم.  
رو به رضا ایستاده و شوک زده از صحنه ی مقابلش گفتم :

ارشام\_ رضا, چرا خشکت زده. بیا کمک... نمی تونم بیرمش.  
گریه هاش و دست و پا زدن هاش و جمله های که به کار می برد بیشتر منو خلع سلاح می کرد در مقابلش.

حنا\_ نه... نه... نه... عمو تو رو خدا... عمو ولن کن... عمو بزار برم... من بابامو می خوام...  
بی هدف بهم خیره شد و گفت :

رضا\_ می گی الان چی کار کنیم. اوضاعش داره وخیم تر می شه, باید ببریمش بیمارستان.

ارشام\_اینطوری... تو این اوضاعش... این همین طوریشم فکر می کنه من اون پس فطرتم...  
 رضا\_خب, الان می گی چی کار کنیم.  
 نگاهی به کیف گوشه ی اتاق کنار کمد کردم و گفتم :  
 ارشام\_سروش ببین تو کیف استاد قرصاش هست.  
 سروش\_باشه...  
 کیف رو از کنار دیوار برداشت و زیبشو باز کرد و تمام محتویات درونش رو بیرون ریخت و دو قوطی رو از بین وسایل هاش بیرون کشید و گفت :  
 سروش\_فکر کنم همینا باشن.  
 ارشام\_قرص ارام بخش رو پیدا کن.  
 ارشام\_قرص ارامبخش رو پیدا کن  
 بلند شد و قوطی موردنظر رو تو دستش گرفت و بهم نشون داد و گفت :  
 بهرام\_ببین اینه  
 نگاهی به بنر زرد و سفید قوطی کردم و گفتم :  
 \_فکر کنم خودش باشه... یکی رو بیرون بکش بده بهم... شایان برو یه لیوان اب بیار.  
 بی حرف از اتاق بیرون رفت و بهرام در قوطی به رنگ قهوه را باز کرد و قسمتی از دارو رو درون کف دستش ریخت و یکی را جدا کرد و به دستم داد.  
 بهرام\_بگیر...  
 دونه ی قرص روبه روی حنا گرفتم و شمرده شمرده گفتم :  
 \_نگاه کن... ببین... می خوام این قرص رو بهت بدم.  
 دست ازادشو جلوی لب های کبود و خشک شده اش قرار داد و سرش رو به چپ و راست تکون می داد.  
 تقلا ی بیش از حدش برام دست و پاگیر شده بود برای من کلافه از این موضوع. رو به رضا و بهرام گفتم :  
 \_بیاد دستاشو بگیرین. منم بتونم این قرص رو بزارم تو دهنش.  
 دستشو گرفتن و قرصو به لبهای قفل شده به هم نزدیک کردم و رولب هاش قرار دادم و تکرار می کردم.  
 \_بازکن... افرین باز کن... چیزی نیست... یه ارامبخشه...  
 به حرفام گوش نمی داد و همین کار رو سخت کرده بود. عقب کشیدم و دستی لابه لای موهام کشیدم و دوباره نزدیکش شدم.  
 ببخش... نمی خواستم... ولی مجبورم... دستمو لای موهاش قرار دادم و موهاش رو از پشت کشیدم. جیغ کشید و همین امر باعث شد لبهای قفل شده اش رو باز کنه و من بتونم قرص رو تو دهنش بزارم. بی معطلی به شایان گفتم.  
 \_شایان, لیوان اب رو بده... سریع.

لیوان رو به دستم داد و من تمام محتویات لیوان پراب رو تو دهنش ریختم. هر چند بیشتر اب را بیرون ریخت ولی مقداریش برای هضم کردن قرص رو خورد. رضا و بهرام دستاشو ول کردن ولی...

به طرفم هجوم آورد و با ناخن های بلندش مثل تیغه ی شمشیر رو گونه هام رو خراش داد. رضا و بهرام دستاش رو از پشت گرفتن. چند گام به عقب برداشتم. و روی زخم تازه باز شده پشت انگشت شصتم روی گونه ی زخمی سمت چپم قرار دادمو به شستم خیره شدم. خون نیومده بود... و اگر هم می امد مهم نبود... مهم حالش بود... مهم خوب شدنش بود... مهم ندیدن تو این حالش بود منه از خود راضی... سوزش زخمی که بخاطر عرق نشسته روی صورت رو اعصاب منه بی اعصاب رفته بود و کلافه کرده بود منه بی حوصله رو. سوزش زیادی داشت. روبه روی اینه ایستادم و به زخم قرمز و کمی متورم و یادگار ی برای منه از خود راضی و مغرور خواهد موند و چه زیبا و خوشحال از داشتن این یادگار عذاب اور... پنبه ی اغشته به الکل رو روی زخم دوست داشتیمم قرار دادم. تا بسوزه و به یاد بیاره هر چیزی که دیده شده و قرار فراموش بشه ...

شایان\_ ارشام، امد.

سر خم کردم و به چهره ی عصبی و متفکرش خیره شده ام. این دختر بهم ریخته تر از اونی که بخوام خودی نشون بدم در مقابلش. می شینم و تکیه به میز پشتم می دم و سر بالا می گیریم و به شایان ایستاده و متعجب از کار من می گم :

ارشام\_ من نیستم.

به علامت تفهیم سر تکون می ده و دوباره از سر می گیره کارش رو.

استاد\_ آقای پاک سرشت رو ندید.

شایان\_ من که ندیدمش، ولی فکر کنم همین دورو ورا باشه. صدای ضربه ی که به میز زد خبر از رفتن این دختر بهم ریخته و مضطرب را می داد.

شایان\_ رفت، بلند شو...

می ایستم و سرمو به اطراف می چرخونم تا مطمئن شم از رفتنش. ظهر شده و نیمی از مردم سالن نمایشگاه رو ترک کردن و سالن کمی خلوت شده بود. و مناسب بود این زمان برای ...

روی صندلی تو محوطه ی حیاط نشسته بود و به زمین زل زده بود. نزدیک شدم و کنارش نشستم و گفتم :

\_با من کار داشتین استاد؟

سر بالا می گیره و به صورتم و بعد به زخم از دیشب کمی بهتر خیره می شه و می گه :

\_شکستن در کار شما بود.

ارشام\_بله...

کمی مکث کرد و من هم از سکوت به دست آمده استفادۀ کردم و گفتم :

\_می خوام دلپیش رو بدونی...

سکوت بدست آمده و حیا ط خلوت بهم بیشتر اعتماد به نفس می ده و تمام اتفاقات دیشب

را برایش می گم. زبون باز می کنه و می گه :

\_این زخم بخاطر اتفاق دیشبه.

ارشام\_می شه گفت...اره...

پوزخند می زنه و دوباره و دوباره به زخم گونه ی چپ خیره می شه و میگه :

\_دلت برای من می سوزه, من...

بین حرفش پریدم و گفتم :

\_اوایل اره...دلم به حالت می سوخت,ولی الان نه...اگر واقعا درکت می کردم. هیچ

وقت ازت نمی خواستم که اتفاقات رو درک کنی. من واقعا یه احمق و خود خواهم

بودم که فکر می کردم تو رو درک می کنم. ولی واقعا اینطور نبود. ولی الان می فهمم

منظورت از حرف های که زده بودی چیه. منو ببخش...متاسفم...

حنا

چرا آمده اینجا و این چیز ها رو به من می گه... چرا داره با من این بازی جدید ی رو

شروع می کنه ...من کیم که برایش شدم به قول خودش با ارزش...

ارشام\_می خوام یه حقایقی رو بهت می گم. راستش...دلیل اینکه سارا می امد پیشت

سر در آوردن از گذشته ات بود. اوایل رفتار ها عجیبیت زیادی در گیرم کرده بود و یه

چیز های هم متوجه شده بودم این رفتارها بر می گشت به افسردگیت و گذشته ای

مرموزت و من اینو به حساب دونستن گذشته ات, گذاشته بودم ولی اینطور نبود و

زمانی متوجه علاقه ام به خودت شدم که درگیر یه ازدواج کذایی اونم به اجبار پدر و

مادرم بودم. من تنها حسی که به پریسا داشتم یه حس پسر عمو به دختر عموش بود نه

بیشتر و نه کمتر ...و یکی از دلایلیش که نتونستم با پریسا نامزد بمونم. همین حس

بود.و دلایل دیگه اش بر می گشت به حسی که من بهت داشتم و دارم.

ازت می خوام بهم یه فرصت بدی, می دونم همه ی ادم ها پیشت یه رنگن. سیاهن,

کدرن, ناخوانان ... ولی هر ادمی خصوصیات منحصر به فرد خودشو داره. هیچ

کدوم از ماها شبیه به هم نیستیم. در کل ادم ها خدا نیستن.

ادم ها خدا نیستن...پوزخند زد به خودم و به همه ی این ادم ها...منتظر بودم یکی

تاعید کنه...یکی بفهمه...یکی درک کنه...یکی بیان کنه...که هیچ کس جای اونی که

اون اسمش خداست نیست.

حنا\_پس...

بی خیال می شم از گفتن جمله ای که لابه لای زبونم گیر کرده از بیانش و ناتوان از

گفتنش...سرخورده تر اونیم که بخوام به صدای ارشامی که پشت منه و تکرار اسمی

که گفته شده بهشتیه جواب بدم. دستمو می گیره و به چشم های که تا به امروز و تا به این لحظه برام مثل همه ی اون ادم ها متنفر ازشون. سیاه و کدر بود خیره می شم و پشت بندش با صدای یه آشنا ی که از هر غریبه ی غریبه تر چشم می دوزم. نگاه می کنم به غریبه ی که ادعای خیشاوندی داره. ولی حتی برام نشد یک عمه...  
\_عمه\_ حنا توی... :

خیره می شه به اراشمی که با من یک قدم فاصله داره و بی توجه به اون می گه :  
\_عمه\_ اینجا چی کار می کنی... :

دلایلی ندیدم به سوال مزخرفش جواب پس بدم و زبون می گزم و می گم :  
\_حنا\_ ببخشید. کار دارم باید برم.

قدم پیش می زارم و از خانواده اش که روزی می شد اسمش رو گذاشت خیشاوند فاصله می گیریم.

خیره می شم به دریای که برای هرکسی به رنگ ابی ولی برای من همون رنگ چرک و کثیفه. گوش می دم به صدای که برای هرکسی آرامش بخشه ولی برای من حکم یک زنجیره داره که پاره شدنی نیست و من هر لحظه به درونش فرو می رم. دست می دارم به ساحل شنیش که برای هرکسی یه مامن گاه امنه ولی برای من یه جای بی ثبات و در حال دگرگونی. و چشم می دوزم به این پسری که خلوت منو با این دریای متنفر ازش بهم زده. نگاه می کنه به من و می گه :  
\_به چی فکر می کنی... :

سر چرخوندم و دوباره به دریای برای دیگران ابی و روشن ولی برای من معنای هیچ رنگی رو نداره خیره می شم و ادامه می ده.  
\_ارشام\_ چرا جواب عمتو اون روز ندادی...چی می خواستی بهم بگی ولی از گفتنش صرف نظر کردی.

سکوتم را تعبیر به نخواستن به جواب های سوال هاش برداشت می کنه و می گه :  
\_اها...سکوتت رو درک می کنم.

هینی کرد و بلند شد و شلوار طوسی رنگ مایل به سفید رو تکون داد و گفت :  
\_من میرم, توهم زود بر گرد کم, کم غروب می شه.

من باز هم نگرانی هاش در مورد غروب شدن درک نمی کنم. برای منی که غروب به معنی وحشت محض ...

صدای خفه شده تو گلوم رو ازاد می کنم و می گم :

\_چرا بی خیال نمی شی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

دوباره روی شن های تقریبا گرم ساحل می شینه و می گه :

\_چرا توقع داری بی خیالت شم یا دست از سرت بردارم. تو هم یکی مثل منی. البته با تفاوت های اشکار و پنهان. تو هم مثل من یه انسانی...یه انسان که ...



میون حرفش پریدم و گفتم :  
 اره... منم مثل تو یه ادمم. ولی میدونی نخواستن. نداشتن مثل یکی از شما زندگی کنم.  
 ارشام\_کی نداشت... کی نخواست.  
 حنا\_همون های که به خیال خودشون ادمن ولی نیستن  
 همون های که نشستن تصمیم می گیرین.  
 چرا اینطور بهم خیره شده... چرا درک نگاهش بران گنگه... چرا نگاهش تو یک  
 جمله خلاصه می شه.  
 ارشام\_از ادم ها بریدی.

کمی مکث و سکوت کرده این پسر کاملاً متفاوت تر از هر وقت و نگاه می کنه به افقی  
 که خورشیدش به قرمزی زده و غروب رو برای من ترسیده ازش نزدیک می کنه.  
 ارشام\_من بهت حق می دم. منم جای تو بودم به احتمال زیاد خیلی بدتر از اینها بودم  
 اره... می تونم تصور کنم چطور ادمی می شدم. هر چند چیز زیادی از گذشتت نمی  
 دونم ولی تا همین حد هم می دونم بهت حق می دم از هم جنسام متنفر باشی. اما هیچ  
 وقت نتونستم بفهمم دلیل تنفرت از همجنسات چیه.  
 پوزخند زدم و به این فکر کردم این پسر یا داره از من حرف می کشه یا اینکه درکش  
 زیادی گل کرده.

چشم چرخوندم و به زخم گوشه ی سمت چپ گونه اش خیره شدم که بعد از چند روز  
 زخمش کهنه و چروک شده بود و گفتم :

\_درد داره؟

متعجب بهم گفت :

\_ها...\_

گونه ام رو نشون دادم و گفتم :

\_زخمتو می گم.

روش دستی کشید و گفت :

\_اها... نه، دردی نداره و اگر داشته باشه دوست داشتنیه.

فکر کنم مغز خر خورده... اره...

حنا\_دیونه ی

قهقه ای زد و گفت :

\_اینو درست گفتی.

ارشام

دستاش را در دستای مهندس قرار داد و لوح و تندیس زرین را از دستای پدري که  
 برای جلو کشیدن این دختر تخس و یک دنده از ذره ذره ی وجود حس پدریش استفاده  
 کرد حتی اگه برای اون می شد یه ادم مثل همه ی اون ادما. و امروز بعد از گذشت  
 چندین سال برای این پدر زخم خورده و شکسته قشنگ ترین روز خواهد بود. و چه

زیبا و دوست داشتنی می شد اگر حنا، حنا، حنا سابق و گذشته برای پدر دوست داشتیش نباشه.

دختری که با وجود صحبت های چند وقت اخیرش و زخم ها و دلتنگیاش برام هر روز و هر روز عزیز تر و خواستنی تر می شه.

ظرف سالاد را مقابلم گرفتم و سس هزار جزیره را کمی روش ریختم و مخلوط کردم و مشغول شدم. که با صدای رضا از خوردن دست کشیدم.

تک خور... پس من چی؟

قاشق رو از دستم کش رفت و با چند لقمه نیمی از محتویات سالاد دوست داشتیم رو خورد.

ارشام\_تو که همه رو خوردی؟

رضا\_بگو نوش جونم،

قاشق رو از دستش گرفتم و گفتم :

\_ببینین دهنیش هم کردی .

رضا\_چه پاستوریزه،

ارشام\_خب بدم میاد .

رضا\_برو بابا... کوفتمون کردی. اگه به سارا نگفتم یه اشی برات نپختم.

این پسر دیونه اخرش منم مثل خودش دیونه می کنه. خندیدم و گفتم :

ارشام\_برو هر غلطی دلت خواست بکن... ما را باش خواهر منو سپردیم دست کی.

رضا\_تا چشت دراد، حداقل می تونستی بگی نوش جونت تا گوشت بدنم شه... والا... اینقدر بردار زن خسیس .

کنار دستمو یه جستجوی گذرا کردم و اولین چیزی که به دستم رسید برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که متاسفانه خورد به کمر حنا...

نگاه غضب الود و اون ابروهای همیشه به هم گره خورده خبر از یه جنگ درست و

حسابی رو می داد. رضا گوشه ی پذیرایی ایستاده بود و هر از چند گاهی یه شکلکی

از خودش در می آورد و این منو بیشتر تحریک به خندیدن می کرد. کمر خم کرد و

شی که تا اون لحظه نمی دونستم دمپایی برداشت و به سمت امد و لنگه ی دیگه ای

دمپایی رو برداشت و با چند گام به روبه روی در ورودی قرار گرفت و دمپایی ها را

در اونجا قرار داد و گفت :

\_تو اشپزخونه روی میز لیست لوازمی هست که برای شام امشب احتیاج دارم. بهتر

برین تهیه کنین.

ظرف سالاد را برداشتم و از دید راس این دختر کمی متفاوت برام خارج شدم .

دوماه بعد

روی صندلی اهنی قهوه ای رنگ دانشگاه لم داد و سرمو به دیوار پشتش تکیه دادم .  
با کلی دردسر و کشمش بلاخره تونستم امروز اخرین امتحان منم رو بدم .که با وجود  
نا رضایتی پدر و مادرم از انتخاب این رشته و ورودم به این دانشگاه و همراه شدن با  
مهندس برایشون سخت و گرون تموم شده بود ولی من چقدر خوشحال و راضی بودم  
از اینکه با وجود همون نارضایتی ها تونستم وارد رشته و موقعیتی بشم که خودم دلم  
می خواسته و بهش علاقه داشتم .لرزش تلفن همراه تو جیبم باعث شد از فکر به  
گذشته قمن در عقربم دست بکشم و صاف بشینم و موبایلم رو از جیب بیرون بکشم  
بدون توجه به شماره دکمه اتصال می زنم .

\_الو، بفرمایید

\_سلام، آقای پاک سرشت.

ارشام\_بله، خودم هستم ،

\_من پسر آقای کاوه هستم .شاهرخ

ارشام\_ اها... سلام ،شرمنده بخاطر به جا نیاوردنتون.

شاهرخ\_ خواهش می کنم ،راستش قرض از مزاحمت پدر می خواستن شما را ببین  
اگر براتون مقدور هست امروز راس ساعت ۴منزل تشریف بیارین .البته ادرس  
منزل را براتون اس ام اس می کنم.

دیگه جای هیچ سوالی نبود در مقابل این پسر کمی منضبت و مقرارتی .

ارشام\_حتما خدمت می رسم .

نگاه به ساعت گویشیم می کنم از ۱۰ : ۱۵ دقیقه گذشته و این پسر رضا نیومده .بلند  
می شم و حیاط سنگ فرش شده دانشگاه را قدم می زنم و به گلهای بهاری مختص به  
این فصل خیره می شم.همیشه از کاشتن گلهای خاصی تو فصل خاصی متنفر بودم  
اعتقاد بر این دارم .گل ها هم مثل ادم ها دارای خول و خوی خاصی و منحصر به  
فردی هستن.نگاه کردن به گلهای خاص مثل تموم شدن عمر یه ادم .  
ولی با این وجود اگر به گلهای حق انتخاب می دادن شاید زنده موندن و قشنگ دیده شدن  
تو همون فصل مورد نظر بیشتر بیسندن .

صدای رضا منو از نگاه کردن به گل های رز های رنگی تازه باز شده که بوش پر  
کرده محیط دانشگاه را دل کندم و قدم تند کردم و قبل از رسیدن به رضا گفتم :

\_تا حالا چی کار می کردی

رضا\_ رو یه سوال گیر کرده بودم .بخاطر همین طول کشید.

ارشام\_بی خیالش می شدی.

رضا\_همین کار رو کردم .

ارشام\_بریم دیرمون شد ،دامادم انقدر تنبل .

رضا\_قرار دو تا خونه ببینیم .می خوایم چی کار کنیم .کوه که نمی خوایم بکنیم.

ارشام\_ همون دوتا خونه .. برای سارا زنگ زد بیاد سر چهار راه .

رضا\_ نه , زنگ بزن

شماره سارا رو گرفتم و اطلاع دادن از موقیتمون به رضا گفتم .

\_ نیم ساعت پیش پسر مهندس کاوه زنگ زد .

رضا\_ خب

ارشام\_ گفته مهندس می خواد ببینتم .

رضا\_ چه ساعتی

ارشام\_ ساعت ۴ . همراهم میای ...

رضا\_ نه داداش , کلی کار دارم هنوز هیچ کار برای عروسی انجام ندادم چشم رو هم

بزارم این ماه تموم می شه .

ارشام\_ خیلی خب .

بعد دیدن دو خونه مورد نظر که البته هیچ کدوم مورد پسند خواهر گرامی قرار

نگرفته بود . ناهار را تو یه رستوران نزدیک به یکی از همون خونه ها صرف کردیم

به خونه برگشتم و یه دوش مختصر و مفید گرفتم و یه روی تخت مشکیم دراز کشیدم .

روبه روی در اهنی با سر در های شیر طلای رنگ قرار گرفتم با باز شدن در وارد

حیاط بزرگ و با غچه های طراحی شده ی از گلهای روز پیچنده منظره ی قشنگی

رو به وجود آورده بود . از چند پله بالا رفتم و چند تقه به در زدم در باز شد و پسر

کوچیک آقای کاوه در را باز کرد با تعارف وارد سالن طرح سنتی شدم پسر بزرگ

آقای کاوه برای خوشامد گویی مقابلم ایستاد و گفت :

شاهرخ\_ خوش آمدین . بفرمایید .

جلوتر از من وارد راهروی شد که پر بود از عکس های قدیمی و دروان بچه گی به

احتمال زیاد این خانواده و در سفید رنگ رو باز کرد روبه روم مهندس کاوه روی

تخت دراز کشیده بود و با دیدنم ماسک اکسیژنی که روی دهان قرار گرفته بود را

کنار زد و گفت .

\_ خوش آمدی پسرم .

نفس , نفس های که می زد , خبر از حال وخیمش بعد از گذشته چند ماه را می داد . رو

به شاهرخ گفت :

آقای کاوه : بیا کمک کن .

دستاش رو هایل کرد و مهندس را بالا کشید و ادامه داد .

\_ برای ارشام جان چای بیار

ارشام\_ ممنون

روی تک صندلی سبز ابی برام طرحش نااشنا نشستم و گفتم :

\_ حالتون چطوره آقای کاوه

اقای کاوه\_خوبم ,خدا را شکر

لبخند پهنای صورتم را در بر گرفت ادامه داد.  
 اقای کاوه\_راستش دلیل اینکه خواستم ببینمت و باهات حرف بزنم وجود یک نفر تو  
 زندگیته.  
 متعجب به چشمای بی فروغش چشم دوختم و جمله ی که تو ذهنم جولان می داد را  
 بیان کردم.  
 ارشام\_در مورد کی...

این اصلا خوب نیست .چطور می شه گفت و بیان کرد در مورد موضوعی که از  
 شنیدنش ترس و وا همه داره .  
 دستم را در دستای مهندس قرار می دم و می گم .  
 \_خوبین مهندس

مهندس\_ممنون پسرم ...خوش امدی  
 دستاش رو به علامت تعارف بالا می گیره و درون سالن رو نشون می ده و ادامه می  
 ده.

\_بفرما تو  
 قدم پیش می ذارم و وارد سالن کمی روشن پذیرایی می شم و رو به مهندس می گم .  
 \_استاد هستن ؟

مهندس\_البته ,تو اتاقلشه  
 ارشام\_می تونم باهات صحبت کنم .  
 مهندس\_چرا که نه پسرم ...بفرما .  
 چند ضربه به در می زنم صدای بم گرفته شو از پشت در می شنوم .  
 حنا\_بله

بزاغ جمع شده تو حلقوم رو قورت می دم و می گم :

\_منم ارشام,می تونم پیام تو  
 چند لحظه ی سکوت می کنه و دوباره صدای بمش رو می شنوم .  
 حنا\_بفرما.

در را باز می کنم و وارد اتاقلی که تنها با یک بار دیدن به دلم نشسته می شم .ایستاده و  
 به دری نیمه باز خیره شده .دستم رو از دست گیره استیل جدا می کنم و می گم :

\_سلام  
 با سر جواب سلامی که کردم رو میده این دختر هنوز تخس و دوست داشتنی . کمی  
 جلو می کشم خودم رو و البته با همون رفتار های گه گاه پروهانه ادامه می دم .  
 \_می تونم بشینم .

دستش رو به سمت صندلی چرمی مشکی رنگ کامپوتر می گیره . روی صندلی می شینم و برای لحظه ی و برای دور بودن از چهره ی غرق در خالیش صندلی رو دو دور می چرخونم و در اخر روبه روش متوقفش می کنم .

روی تخت تک نفره ی سفید رنگش نشسته و به صورتم زل زده و من هنوز می ترسم از گفتن و در خواست کردن خیلی چیزها.  
حنا\_خب...  
ارشام\_چی خب!

شاید کمی به خنگی زدن موردی نداشته باشه . برای من ترسیده از این موقعیت .  
حنا\_چی کار دارین .

سر پایین می گیرم و به مکت ابی رنگ زیر فرش خیره می شم. و هنوز دو دل از باز گو کردن حرف های که خواسته شده نامی برده نشه .  
حنا\_منتظرم ...

دل به دریا زدن جرات می خواد که متاسفانه در کنار این موجود همچین جراعتی به جرات می شه گفت به صفر می رسه . کلافه نفسش رو به بیرون می ده می گه.  
حنا\_داری حوصلمو سر می بری . اگه حرفی نداری بهتر بری .

بلند می شه و قصد رفتن می کنه . برای من ادم بی جربزه . سر بالا می گیریم و می گم .  
\_راستش ...

می ایسته و قدم های رفته رو دوباره طی می کنه و روی تخت می شینه و می گه :  
حنا\_می شنوم .

ارشام\_یکی می خواد شما را ببینه .

ابروهای همیشه گره خورده بیشتر تو هم می رن و می پرسه :  
حنا\_کی؟!

ارشام\_شرمنده , ازم خواسته چیزی در مورد اسمش بهت نگم .  
زبونش رو روی لباهش می کشه و به صورتم خیره می شه و می گه .  
حنا\_می شناسیش .

ارشام\_اره...

حنا\_ومن؟!

این سوالی بود که از شنیدنش جا می خوره .

ارشام\_البته...

حنا

نگاه می کنم به مردی که روزی می شناختمش و شاید روزی ذره ی انسانیت تو وجودش موج می زد اما .. این مرد فرتود شده و ناتوان هیچ بوی از همون استعارهای انسانیت نبرده و چه بد که اینطور شده نگاه به ارشامی که پشتم ایستاده و ابروهای گره خوردهش چند چروک محور روی پیشونیش به وجود آورده دست می ندازه لای موهای سمجی که با لجاجت جلو می ریزن و برای مهار کردنشون پشت گوش می ندازه چند تار مو رو .

دوباره به پیرمرد روی تخت خیره می شم و به چشمای که حالا بخاطر ریختن اشک خیس شده و من هنوز معنای ریختن این اشک ها را درک نکردم . نگاه به صورتم می اندازه شاید ببینه چی به روزم آورده و من همچنان خون سرد روبه روش ایستادم و زل زدم به هیکل نحیف و لاغرش که گفته شده از کمر به پایین فلج شده .

نگاه می اندازم به خانواده ای که .. پوزخند ناخواسته ی گوشه ی لبم گویای همه چیز . و با صدای ضعیفش بر می گردم و دوباره تو چشمای قهوه ای خیره شدم و گفت :  
\_بزرگ شدی

پوزخند محوم پر رنگ تر شد و ادامه داد.

\_متاسفم ... متاسفم ...

چه فایده تاسف خوردن . چه فایده ...

\_ما سه نفر باهات بد کردیم . اگر اون پیشنهاد رو نمی داداین اتفاق برات نمی افتاد . گنج به همشون نگاه کردم و دوباره به لب هاش خیره بشم تا بفهمم داستانی که سال ها کتمان مونده . دونه اشکی از پلکش سر خورد روی گونه اش متوقف شد و گفت :

\_یک سال بود که پسر بزرگم به دنیا آمده بود و از طرفی کار درست و حسابی هم نداشتم و یه چند مدتی بود که یه نفر یک میلیون قرض گرفتم بودم و به جاش ازم سفته گرفته بود به مدت ۶ ماه و کم کم به مهلتش نزدیک می شد و من هنوز نتونسته بودم نصف پول رو جور کنم . من با سیروس تقریباً سه یا چهار سالی آشنا شده بودم و در مورد مشکلاتم اطلاع داشت تا اینکه بهم پیشنهاد میده تا با دزدیدنت می تونیم به پولی که می خوام می تونم بدست بیارم حتی بیشتر از پولی که احتیاج بهش دارم . اوایل قبول نکردم من مال این حرف ها نبودم . سر سفره پدر و مادر بزرگ شدم ولی از طرفی وقت م نداشتم تا پول رو جور کنم .... گولشو خوردم ...

قبول کردم . روزی که قرار بود بدزدیمت یه پسر جون همراه خودش آورد .

پانزده سال قبل

کاوه\_ این کیه که همراه خودت آوردی

سیروس \_ نگران نباش . قابل اعتماد .  
 کاوه \_ من به ایناش کاری ندارم . قرار مون این نبود کس دیگه ای از این ماجرا با خبر بشه .

سیروس \_ بی خیال , مگه تو پول نمی خوای ,  
 چشمکی حواله ام کرد دستش روی چند بار پی در پی روی سینه ام زد و گفت :  
 \_ به پولت میرسی .

نگاهی به پسری که چند قدم دور تر از من و سیروس کنار تیر برق ایستاده بود کردم .  
 یک کافشن مشکی با سر استین های مشکی قرمز و یه شلوار پارچه ای مشکی به تن داشت . راه افتادیم به طرف پسری که منتظر ایستاده بود .

سیروش روی شونه اش رو زد و گفت :  
 \_ چطوری سهراب .

دستش رو به سمت سیروس گرفت و گفت :  
 \_ ممنون اقا .

سیروس رو کرد سمت من و گفت :

\_ این اقا سهراب ما یکی از بچه محلامونه . پسر تیزی . جیب بوری می کنه . البته یه چند مدتی که ضبط ماشین ها رو هم می زنه .

نفس کلافه مو بیرون فوت کردم . خودمون کم بودیم این یه سابقه دار هم همراه خودش آورده بود . متوجه دست های دراز شده ای سهراب شدم . با وجود نارضایتی از وجودش در کنار صد البته غیر قانونی بهش دست دادم و سوار ماشین زرد رنگ پیکان شدیم . حرکت کردیم . صورتمو به طرف سیروس گرفتم و گفتم :

کاوه \_ این ماشین رو از کجا گیر آوردی .

سهراب \_ تو کاری نداشته باش ,

راضیم نمی کرد . حرف های که الان می شنوم و حرف های که خیلی قبل تر ها از

زبون سیروس می شنیدم راضیم نمی کرد . این مرد کارش یک جا می لگید .

کنار درخت سرو توقف کرد و به در سفید رنگ ته کوچه رو نشون داد و گفت :

سیروس \_ اون در سفید رنگ رو می بینی . خونشون همون جاست .

و چه راحت به این مرد به اصطلاح دوست اعتماد کردم .

صورت خونی و کبود دختر بیشتر از هر چیزی ازارم میداد و اگر این دختر راه رسیدن به اون پول ها نبود از هیچ چیزی نمی ترسیدم و فرارمیش می دادم . ولی ...

گریه های گاه و بی گاه دختر و ناله هاش از روی درد بیشتر عذابم می داد و این موضوع شده بود کابوس های شبانه ی من . و من چقدر سنگ دل شده بودم که با وجود برخورد های غیر انسانی سیروس و سهراب هنوز هم در کنارشون هستم .



سیروس\_ امروز پدره پول ها رو میاره به اونجای که گفتم ..یکی از ما ها باید بره پول رو تحویل بگیره ...  
 کاوه\_ دختره چی میشه .  
 سهراب\_ باز که تو این بحث رو شروع کردی .مثل اینکه صحبت هامون رو کردیم .  
 از جام بلند شدم و ناروم دور خودم می چرخیدم و نفس کلافه ام رو بیرون فوت می کردم .  
 کاوه\_ مثل اینکه شما حالیتون نیست , از وقتی دزدیمش من نتونستم یه شب مثل ادم بخوابم .  
 سهراب خندید و گفت:

\_ اقا رو ...حالا ما بایدغصه عذاب وجدان شما را هم بخوریم .,قرار بر این شد که پدر دختر پول ها رو درون کیف مشکی رنگ بزاره و درون سطل اشغال رو به روی میدان ازادی جا سازی کنه و در اخر من برم و کیف را از سطل اشغال بگیریم .  
 ساعت یک ربع به ۷شب بود و الان می بایست پدر دختر همه ی اون کار ها را انجام داده باشه . از موتوری که از یکی از دوستانم قرض گرفته بودم پیاده شدم و دقیقاً کنار سلطی که یک علامت ضربدر روش کشیده شده ایستادم .اطرافمو خوب واریسی کردم و دست بردم کیفی که درونش بود را برداشتم و با گام های اهسته از مکان مورد نظر دور شدم و سوار موتورم شدم و حرکت کردم .

و چه راحت به این مرد به اصطلاح دوست اعتماد کردم .  
 صورت خونی و کبود دختر بیشتر از هرچیزی ازارم میداد و اگر این دختر راه رسیدن به اون پول ها نبود از هیچ چیزی نمی ترسیدم و فراریش می دادم .ولی...  
 گریه های گاه و بی گاه دختر و ناله هاش از روی درد بیشتر عذابم می داد و این موضوع شده بود کابوس های شبانه ی من ..ومن چقدر سنگ دل شده بودم که با وجود برخورد های غیر انسانی سیروس و سهراب هنوز هم در کنارشون هستم .  
 سیروس\_ امروز پدره پول ها رو میاره به اونجای که گفتم ..یکی از ما ها باید بره پول رو تحویل بگیره ...  
 کاوه\_ دختره چی میشه .  
 سهراب\_ باز که تو این بحث رو شروع کردی .مثل اینکه صحبت هامون رو کردیم .  
 از جام بلند شدم و ناروم دور خودم می چرخیدم و نفس کلافه ام رو بیرون فوت می کردم .  
 کاوه\_ مثل اینکه شما حالیتون نیست , از وقتی دزدیمش من نتونستم یه شب مثل ادم بخوابم .  
 سهراب خندید و گفت:

\_ اقا رو ... حالا ما باید غصه عذاب وجدان شما را هم بخوریم . قرار بر این شد که پدر دختر پول ها رو درون کیف مشکی رنگ بزاره و درون سطل اشغال رو به روی میدان آزادی جا سازی کنه و در اخر من برم و کیف را از سطل اشغال بگیریم . ساعت یک ربع به ۷ شب بود و الان می بایست پدر دختر همه ی اون کار ها را انجام داده باشه . از موتوری که از یکی از دوستانم قرض گرفته بودم پیاده شدم و دقیقا کنار سطلی که یک علامت ضربدر روش کشیده شده ایستادم . اطرافم خوب و ارسی کردم و دست بردم کیفی که درونش بود را برداشتم و با گام های اهسته از مکان مورد نظر دور شدم و سوار موتورم شدم و حرکت کردم سمت خونه و طبق قراری که با همسرم گذاشتم ساعت ۸ به سمت تبریز حرکت می کنیم و از اون سمت به صورت غیر قانونی وارد مرز ترکیه می شیم . مبلغ پولی که بدهکار بودم رو به صاحبش پس دادم و بقیه مبلغ که به سه میلیون می رسید رو به خونه بردم و جاسازیش کردم و همون شب به طرف تبریز حرکت کردم .

\*\*\*\*\*

بعد ها بهم خبر رسید که سهراب و سیروس همون شب بهت تجاوز کردن و از طرفی هم بخاطر فرارم با هم گلاویز می شن و همدیگر رو می کشن .

متوجه دست دراز شده ی پسری که روبه روم بود شدم به روزنامه ی کهنه شده و البته بوی نم گرفته خیره شدم دست دراز کردم و روزنامه را از دستاش گرفتم و به صفحه ی اول روزنامه و تیر بزرگ اون و عکس دو مرد غرق در خون در کنار عکس کوچیکی از من چشم دوختم .

سال های سال به این باور رسیدم که سه مرد با وجود خوی حیوانی شون به من تجاوز کردن ولی حالا این مرد ... ادعا داره جزوی از اون ها نبوده و حالا انتظار دارن بزنم زیر هر چی تنفر نسبت به این جنس از شون ترسیده و متنفر .

اقای کاوه\_ منو بیخش ... شرمنده ی روی تو و پدرتم ...

می دونم قابل بخشش نیستم .

نگاهموازش می گیریم و به فرش زیر پام خیره می شم . در یک تصمیم انی از جام بلند می شم و از خونه ی که برام یه قوای رو داره که با وجود بستن گاز اکسیژن به پشتش ازش درون اب استفاده نمی کنه . با صدای ریموت ماشین سرم رو بر می گردونم و به ارشامی که پشت سر من در حال آمدن نگاه می کنم . زیب کیفم رو باز می کنم و یک نخ از سیگارم بر می دارم . که شاید ذره ای از هیجانان درونیم کم کنه و با خاموش کردن همراه با ارشام سوار ماشین می شم .

دستش رو روی دنده می ذاره و جا به جا می کنه و فرمون رو چند دور می چرخونه و ماشین رو به حرکت در میاره این پسر روزه سکوت گرفته .

دستم رو تکیه گاه سرم می کنم. و چشمام رو می بندم. نمی دونم چقدر از راه رو رفتیم چشم باز می کنم و به قسمت های که تو ذهنم حک کرده بودم خیره شدم. زبون باز می کنم و می گم...

حنا\_ بر گرد

بهم با تعجب نگاه می کنه و می گه

ارشام\_ چی؟

حنا\_ بر گرد.

دور میزونه و راه رفته را برمی گرده برای مننه تازه به حرف آمده.

روبه روش می ایستم و به چشمش خیره می شم و لب باز می کنم و می گم.

حنا\_ بخشیدمت...

با چشماهای متحیر بهم خیره می شه و اشکی که از گوشه ی چشمش سر ازیر می شه گویای همه چیز برای این مرده طلبه بخشش و ادامه می دم.

حنا\_ هم تو و هم اون دو مرد دیگه رو ...

شاید این اوج بی انصافی به خودم باشه .....

ارشامی که تا حالا مهر سکوت به لبهاش بسته بود به حرف میاد.

\_ولی ...

دستمو بالا می گیریم و دوباره به اون چشمش خیره می شم. من با این چشم های سال های سال ترسیده و متنفر ازشون نگاه می کنم. لبخند محوی روی لبهام خود نمایی می کنه و من این رو خیلی خوب احساس می کنم. دست می برم و روی لب هام و گونه هام رو می کشم و دوباره جملمو تکرار می کنم.

\_می بخشمتون.

این قشنگ ترین بی انصافی در مقابل خودمه که در طول این همه سال دنیا و ادم هاش بهم کردن. صدای ضربان قلب اروم گرفتم و حس آرامشی که بعد از شنیدن حقایق و بیان جمله ی بخشش برام معنا گرفته و شیرین شده. امروز من طعم شیرین زندگی هر چند کم چشیدم و دنیا و ادم هاش برام از جز رنگ خاکستری حالا هزاران رنگ شدن.

ارشام\_ شما فکر می کنید روندی خوب و مثبتی تو احساساتش شکل می گیره. با این اتفاقات اخیر ..

دکتر\_ تو چی فکر می کنی.

ارشام\_ اون هنوز بی اعتماد.

دکتر\_ چرا توقع داری حنا بهت اعتماد کنه با بخشیدن اون سه مرد. اعتماد از پایه و اساس بخشش نمیاد. اگر هم دیدی بخشید. چون حنا متقابلا اینطور انسانی نیست.

ارشام\_ متوجه منظورتون نمی شم.

دکتر\_وقتی شنیدی که حنا با وجود خلق و خوی رفتاریش که اونم رفتارش نسبت به هرکی که پیشش رک و تند و تیزه این موضوع ببخش برات غیر قابل هضم بوده درسته .

ارشام\_بله...وقتی ببخشید هر سه مرد رو واقعا حنای که در طول این چند ماه شناخته بودم و حنای که ببخش داده بودم برام گنگ و ناخوانا شده بود .حتی ذره ی فکر نمی کردم که قصدش از برگشت دوباره چی باشه .  
لبخندی زد و گفت :

دکتر\_لابد فکر می کردی قراره اون مرد رو دوباره راهی بیمارستان کنه .  
ارشام\_دقیقا ...واقعا ازش این انتظار کی رفت .

حتی فکر می کردم بادیدن اون مرد پاچمو می گیره ولی سکوتش بیشتر مورد تعجبم بود.

لبخند ملیح دکتر و سکوت چند دقیقه ایش تو این اتاق ابی رنگ با میز و صندلی های به رنگ سبز و ابی بیشتر حس آرامش درونی رو به من تلقین می کرد و باعث می شد با تمرکز بیشتری به صحبت ها و حرکاتش دقیق بشم.

دکتر : می دونستی حنا تا حالا پاشو اینجا نداشته .  
ارشام\_خب ,البته که نه ...هنوز خیلی از حرکاتش برام گنگ و نامفهومه ...  
دکتر : حنا عاشق رنگ سفید ...اینو هم میدونستی  
ارشام\_نه ...

دکتر : اتاق توی بیمارستان رو یادت هست.

ارشام\_بله,برام سوال بود به غیر از نیمه در که ابی بوده همه چیزش سفید بوده.  
لبخند زد و بلند شد و کنار پنجره ی که منتهی به ساختمان های سر به فلک کشیده که مثل علف های هرزتو این شهر در ندشت قد علم کردن حکم پوچی و بی ارزشی رو برای منی که جزو یکی از این ادم های شهرم داره و ای کاش به جای کاشتن ساختمان های سر به فلک کشیده به ساختمان های کهنه و زخم خورده توجه می کردن و ادامه میده :

دکتر\_حنا از موم خواسته .این کار رو انجام بدیم .

متعجب به صورت دکتر که محو اسمون کدر و خاکستری شهر بزرگ و ادم هاش شده بود خیره شدم .و بازم یک علامت تعجب روی نادانسته های من نسبت به حنای که تا چند روز پیش فکر می کردم ..کمی از خصوصیاتش رو فهمیدم گذاشته .حنای که باوجود دوست داشتن رنگ سفید ولی نخواستہ اتاقی که هر روز و هر لحظه می بینتش سفید باشه .

دکتر\_سوال برات پیش آمده نه ..چرا اتاقش و وسایل هاش به این رنگ نیست.  
بر می گرده به صورت متحیر از کلامش خیره می شه و ادامه میده .

دکتر\_وقتی اون اتفاق وحشتناک برای حنا افتاد و اتفاقاتی که بعد از اون اتفاق برایش رقم خورد .. فراموشی سه ماهش .ترد شدن از دوستان و خانواده ,اگاهی مردم از اون اتفاق ... فکر می کنی چقدر می تونه رو دختر هفت ,هشت ساله تاثیر بزار ... حنا بعد از مرگ مادرش بیشتر به سمت عمه اش کشیده شد با وجود اینکه مادر بزرگش(مادر ,پدریش) هنوز از در قید حیات بود.اینکه بخوای یک عمه رو بعد از مرگ مادر به عنوان مادر محسوب کنی خب این یه چیز کاملاً طبیعیه ...

اما مشکل اینجا بود که عمه اش هیچ وقت حنا را به عنوان یک برادر زاده نمی دید. مشکل اینجا بود که اون مخالف ازدواج پدر و مادر حنا بود و دوست داشته دوست دوران دانشگاهش با برادرش ازدواج کنه.که بعد ها دوباره این تصمیم گرفته می شه که مهندس با دوست خواهرش ازدواج کنه .حنا بدترین ضربه رو تو اون شرایط خورده ..اعتماد بیش از حدی که به عمه ش داشته و جالب اینجاست که بدونی حنا هیچ وقت نخواست در مورد این مساعل با من حرف بزنه .

قدم برداشت و روبه روی من نشست و گفت :

\_رنگ سفیدبراش معنای هم زیستی و صلح و آرامش رو داره ..که متأسفانه اون خونه و ادم هاش خاطرات بدی رو برایش رقم زدن .مشکی ,چرک و خاکستری ,و بیمارستان برایش شده بود سنبل آرامش و صلح ..تتها جای که حنا خودش

حنا

از پنج ,شش پله بالا رفتم ورو به روی در اتاقم ایستادم .صدای بابا از اتاقش به طور واضح میومد .عصبی و پر خاش گر بود .متعجب چند قدم به در اتاق نزدیک شدم .باز بود .و دست بردم و کمی بیشتر باز کردم و به حرکات عصبی و هیستریکش خیره شده .

بابا\_حرف دهندو بفهم ..معلوم هست چی می گی ؟

.....

بابا\_ خجالت بکش پروین ,معلوم هست ...

نگاهم متوف دست راستش که روی دلش قرار گرفته بودشد .کمر خم کرد و تا به خودم بیام و بجنبم از حال رفتن پدری که سالها برام حکم یک مرد متنفر ازش رو داشته دیده م ..پدری که تا به امروز برام مرد بود نه یک پدر و ای کاش ... تلفن رو برداشتم و صدای عمه تو گوشم پیچید.

\_الو ... الو علی... چرا جواب نمی دی... شنیدن حقیقت تلخه نه ...

نفس های بلند و کشدارم تو فضای گوشی می پیچید و انعکاسش به صورتم بر خورد می کرد. تلفن رو قطع کردم و با اورژانس تماس گرفتم و شرایط بابا را بهشون گفتم کنار در اتاق بابا روی صندلی نشستم و یکی از دستام رو روی سرم قرار دادم و چشمم رو بستم .

ای وای ... ای وای ... ای وای از این دنیا و ادم هاش ... نفس کلا فمو با صدا بیرون فوت کردم و کمر خم می کنم و دو دستمو تکیه گاه سرم کردم و به موزایک های کف سالن بیمارستان که وسطش نوار های رنگی که هر کدام مربوط به بخش های مختلف بیمارستان بود خیره شدم .

با صدایش سر بلند کردم و با سر جوابش رو دادم.

ارشام\_سلام

با کمی فاصله تقریباً یک صندلی اون طرف تر نشست و گفت :

\_حالشون چطوره

کمر صاف کردم و گفتم :

\_به هوش نیومده .

ارشام\_تو کل دانشگاه خبرش پیچیده .

از سکوت به دست آمده استفاده می کنه و ادامه می ده .

\_به کسی زنگ زدین .

نگاه به صورت چند مدتی ریش دارش کردم . که باز نمی فهمم دلیل از گذاشتن این ریش ها چیه ؟

ارشام\_بهنتر به خانواده ات خبر بدی ، اونا موظف اند در این مورد بدونن .

دستی به صورت خسته و اشفته ام بعد از یک روز کامل تو بیمارستان موندن می کشم که دوباره با حرفش بهش نگاه می ندازم .

ارشام\_اگر بخوای من می تونم زنگ بزنی

بازغ جمع شده تو گلوم رو قورت می دم و می گم :

\_لازم نیست ... بخوام خودم زنگ می زنم.

ارشام\_پس الان زنگ بزنی ... شماره هاشون رو داری .

یا خدا ... واقعا نمی فهمم من چی کار کردم که این پسر همیشه رو اعصابمه . تلفن بابا

رو از جیب کنار مانتوم بیرون می کشم و تو اسامی دنبال شماره مورد نظر می کردم

با پیدا کردنش نگاهی به شماره و اسم می ندازم . شاید خیلی دیر باشه برای سلام کردن

...

دکمه اتصال رو می زنم و با چند بوق صدای زنانه ی دو رگه شده از سالها زندگی

رو می شنوم .

\_الو، علی مادر ، تو کجای ... چرا گوشی با تلفن خونه را جواب نمی دم ، بلم هزار راه

رفت ، حنا چیزیش شده ...

هزار راه رفتن؟! ... چشمام رو می بندم و زبون باز می کنم .

\_الو ...

مادر جون\_بله؟

تعجب رو می شه از تک تک کلماتش خوند .

مادر جون\_ شما کی هستین , تلفن پسر من دست شما چی کار می کنه ...  
 حنا\_ من ... من ...  
 مادر جون\_ چرا من , من می کنی تو دختر ... جوابمو بده ... مردم از دلواپسی .  
 مردن از دلواپسی؟!  
 حنا\_ من , حنام  
 مادر جون\_ حنا...! حنا مادر خودی ...اره ...  
 حنا\_ بله  
 صدای گریه ی ارومی که برام درکش هنوز گنگه و جمله های که تا به حال نشنیدم و  
 برام غیر قابل هضمه .  
 مادر جون\_ قربونت برم ... عزیزم... الهی که دورت بگردم .  
 صدای مردی که گاهی تو گوشم می پیچه . منو از خلسه ی که این مادر بزرگ دل  
 تنگ نوه ش بیرون آورد.  
 بابا بزرگ\_ چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ از علی خبری شده ... ای بابا چرا حرف  
 نمی زنی ...  
 برو کنار ، گوشی رو بده بهم .  
 ودوباره صدای هم بازی بچه گیام .  
 بابا بزرگ\_ بله , بفرمایید .  
 دلم نمی خواد من , من کنم ... من در برابر این خانواده هیچ دینی ندارم ... دارم ؟  
 حنا\_ سلام , من حنام ...  
 سکوت کرده پیرمردی که سالهای دور برای تنها نوه ی پسریش هم بازی خوبی بود و  
 من چه خود خواه شده بودم در مقابل این سکوت به دست آمده .  
 حنا\_ راستش زنگ زدم بهتون بگم اگر براتون مقدور هست بیاید به ادرسی که بهتون  
 می گم ..  
 بابا بزرگ\_ کجا بیایم ؟  
 حنا\_ خیابان ...  
 نگاه به صفحه سیاه گوشی می ندازم که دوباره با صدایش سرمو به طرفش می گیریم .  
 ارشام\_ چیزی خوردی  
 حنا\_ نه  
 ارشام\_ پس من برم یه چیزی برات بگیریم .  
 بلند شد و از سالنی که منتهی به راه پله ها بود رفت .  
 به چشم های قرمز و خسته از باز بودن یک شبانه روز خیره شدم سر خم کردم و چند  
 بار به صورتم اب پاشیدم و با سر استین های مانتو مشکیم صورت خیس رو پاک  
 کردم و طبق عادت همیشه گیم دست هام رو با لباسم خشک کردم و از دستشوی  
 بیرون ادمم . و وارد سالن شدم . کنار در اتاق عده ای ایستاده بودن .. گام برداشتم و

نزدیک تر شدم. حالا صورت هاشون واضح شده بود. چند قدم باقی مونده رو طی کردم و روبه روشن ایستادم و متوجه حضور من نشده بودن و از پشت شیشه به بابای که روی تخت بیمارستان با چند دستگاه جورواجور نوار از قلبی که تا چند وقت پیش اروم و بی دغدغه می زد می گرفت.. اشک هاش و ناله های بی صدایش رو عصاب منه خون سرد از وجودش بود.. با صدای سلام بلند ارشام صورت های ماتم زده و غرق در اشک را طرفمون کردن. مادر جون با دیدنم. گوشه ی چادرش رو زیر بقل زد و با قدن های سریع خودش رو به من رسوند و در اغوشم گرفت و گفت:

مادر جون\_ الهی قربونت برم... الهی مادر جون فدات شه... عزیز دلم... ماشالله چه بزرگ شدی... چه خانم شدی

بوسه های پی در پی به گونه های زرد له از برای خواب می زد. و من متنفر از این بوسه ها.

خودم رو کنار کشیدم و بی پروا دست هام رو روی گونه هام کشیدم و خیسی گونه هام رو از بین بردم و نگاهم متوف زنی شد که برام فقط یک زن بود که نگاه ازار دهندش بین من و ارشام گویای همه چیز هست.

عمه\_ کجا بودی؟

نگاه ازش می گیریم و به نایلون سفید رنگ غذای که تو دست ارشام می مندازم و می گم.

\_ممنون بابت غذا...

بابابزرگ\_ دکتر آمده, چیزی هم گفته؟

نگاه به چهره ی شکسته تر شده پیر مرد می ندازم که شاید یادم بیاید چندین سال قبل رو...

حنا\_اره... گفته یه سگته ی خفیفه...

بابا بزرگ\_ نگفته برای چی این اتفاق افتاده

نگاه به چشم های عمه ی که زل زده به لب هام می کنم و می گم:

حنا\_ چرا گفته...

سر می چرخونم و به بابابزرگ خیره می شم و می گم.

حنا\_ بخاطر ناراحتی.

نایلون رو از دست ارشام می گیریم و روی یکی از صندلی ها می شینم و ظرف غذا ی که از محتویات درونش هیچ اطلاعی ندارم را باز می کنم و قاشق سفید یک بار مصرف رو درون بزنج تا نیمه زعفرونی می زنم و چند لقمه پی در پی تو دهنم می دارم.. بطری اب کوچیکی که تهیه کرده بود رو باز می کنم و اب را یک نفس تا نیمه قورتش می دم. عمه جلو میاد و دوباره جمله ش رو تکرار می کنه.

\_کجا بودی.



نگاهی به صورت قرمز شده و درحالی که می توئم تصور کنم رگ های خونیش از عصبانیت به جوش آمده و هر لحظه ممکنه مثل کارتون دوران بچه گیم تام و جری از سرش بخار بزنه بیرون. ولی من همچنان در مقابل این زن .. کوره ی اتیش خون سردم .

ظرف غذا را کنار می دارم و با صدای مادر جون بهش خیره می شم که شاید یادم بیاد این زن .. همیشه اینقدر کوتاه قد بوده ....!

\_حنا مادر , بهتر بری خونه تا استراحت کنی , رنگ به رو نداری مادر , می ترسم برات اتفاقی بیفته .

پوزخند واضح ام گویایی رفتار زشت و زننده ام نیست . من معنای بعضی از جملات رو درک نمی کنم . ترس از اتفاق افتادن ...!

دستی رو شونه ام می شینه و به دست های چروک شده و پوست های که با گذشت زمان طراوت و جوانی شون رو از دست دادن خیره شدم . کنار می کشم و دست از شونه هام کشیده می شه و می گه .

بابا بزرگ \_ می خوای . همراه عمه یا فرنوش بری خونه .

حنا \_ خودم می رم ... احتیاج به کسی ندارم .

ارشام \_ من استاد رو می رسونم .. خونشون ...

بابا بزرگ چشم باریک می کنه نگاه به ارشام می ندازه و زیون باز می کنه و می گه :

\_ تو پسر کیومرث نیستی ؟

ارشام \_ بله .. هستم

بابا بزرگ \_ ماشالله ... چه بزرگ شدی ... سلام من رو به پدر برسون

بلند می شم وبا چند پام خودم رو به سطل اشغال ابی رنگ کنار در اتاق یکی از بیماران می رسونم و ظرف غذا رو توش می ندازم و می گم

\_ من میرم ولی بعد بر می گردم .

بابابزرگ \_ تنهایی کجا , وایستا اقا ...

ارشام \_ ارشام ...

بابا بزرگ \_ اقا ارشام می رسونتند

حنا \_ منم گفتم .. احتیاج به کسی ندارم ..

راه افتادم و با گام های اهسته از سالن خارج شدم و به محوطه ی حیاط رسیدم .

یک نگاه گذرا به حیاط وسیع با درخت های همیشه سبز (کاج ) و انواع شمشاد با طرح های و مدل های مختلف انداختم و با قدم های سریع به خارج از محوطه ی بیمارستان وسوار تاکسی زرد رنگی که روبه روی در ایستاده بود شدم .

کنار چای ساز برقی در حال جوش ایستادم و دست بردم و درجه حرارتش رو کم کردم .. قوری اویزون شده روی اب چکون رو برداشتم و چای سنتی ایرانی رو دم کردم . روی صندلی قهوه ای رنگ اسپزخونه نشستم و سرم رو به سرامیک های سرد اسپزخونه مماس کردم تا کمی از این داغی نفرت انگیز کم کنم , پلک های خسته ام رو روی هم گذاشتم . نمی دونم ... شاید برای لحظه ی این پلک های له زده برای خواب سنگین شد .

\_ مگه بهت نگفتم . نری پیشش , چند بار بهت بگم . چرا به حرفام گوش نمی دی . صدای گریه های خفه ی فرنوشی که برام حکم یک خواهر رو داشته و داره . ازارم می داد و من حتی انتظار چکیدن یک قطره اشک از اون چشم های درشت به رنگ سیاهی شب نبودم و نیستم . خودم رو عقب می کشم و به دراتاق تنه‌هایم تکیه می دم و رفتن تنها دوستم بعد از اون اتفاق رو تماشا می کنم و شاید این گریه آخرین قطرات اشک چیکیده از غب غب چشمام باشه .

لیوان پر چای رو روبه روم می دارم و خیره به بخار های ساطع شده از لیوان شیشه ای داغ چای دوست داشتنی پدر می شم و جای خالیش رو تو این خونه بیشتر احساس می کنم .

صدای زنگ تلفن و با خارج شدنم از اسپزخونه ارقام می سه و من برای دیدن شماره ی که برام یا آشنا و با غریب عجله به خرج می دم . گوشی تلفن مشکی رنگ رو از روی میز برمیدارم و به شماره روی صفحه خیره شدم و دکمه سفید رنگ سمت چپ رو فشردم و جواب دادم .

حنا\_ بفرمایین

ارشام\_ سلام .

لیوان رو روی میز قرار دادم و روی صندلی کرمی رنگ نشستم و زبون باز کردم و گفتم :

حنا\_ سلام

ارشام\_ بیداری؟

سکوت کردم و ادامه داد .

\_ از حال مهندس خبری نشد .

حنا\_ فعلا خبری ندارم .

ارشام\_ امشب خونه تنه‌هایم؟

حنا\_ نه ...

ارشام\_ خوبه ... موزاحم نمی شم . بهتر استراحت کنین .

و این اولین دروغی بوده که بعد از سالها باعث عذاب وجدانم شده . پوزخندی به روحیات جدید و تازه واردم می زخم و چه جالب از اینکه من برای یک دروغ کوچیک عذاب وجدان می گیریم .

بالشت و شمد سفید رنگ دوست داشتی مو از روی تختم پایین اوردم و بالای مبل دراز کشیدم ..منه هلاک شده از یک شبانه روز بی خوابی .

دستی لای موهای قهوه ایم می کشم تا کمی از بهم ریخته گیش بخاطر خوابی که تا چند لحظه ی پیش داشتم از بین ببرم .شمد رو کنار می ندازم و بلند می شم و به طرف سرویس بهداشتی که پایین درون راه روی منتهی به اشپزخونه قرار داره می شم .دست و صورتم رو می شورم و به اشپزخونه خالی از وجود مردی که گه گاه برای درست کردن صبحانه محبوبش به این قسمت از خونه ی هر چند کم یادگار مادر می یاد.کتری رو به برق می زنم و ماک ابی رنگم رو کنارش قرار میدم و از اشپزخونه خارج می شم برای جمع کردن بالشت و شمدمی که برای خواب آورده بودم می رم دست می برم و شمد رو بر میدارم و مشغول به طا زدن می شم و روی بالشت قرار می دم .با صدای زنگ اف اف کمر راست می کنم و با گام ها اهسته به طرفش می رم و گوشی رو بر میدارم .و امروز از عجیب ترین روز زندگیم در طول این ۲۵ساله ... حنا\_بله...

ارشام\_سلام,اجازه هست پیام تو

و من متحیر از زدن دکمه ی که می دونم کسی تو خونه ی نیست که من تنها درونش هستم.

با قدم های سریع بالشت و شمد رو بر میدارم و به سمت اتاقم میرم و در رو از پشت قفل می کنم .منه ترسیده از این تنهای خوف انگیز ...

دست روی دلی که هر لحظه از ترسی که به تمام جونم افتاده می دارم تا شاید کمی از ضرباتش کم بشه و زیر لب نجوا کنان می گم .

اروم باش ...چیزی نیست...اروم باش...

تو با پنج نفر تنها تو یک خونه بودی...پنج نفر ...؟

واین کابوس می شه برای منه ترسیده از این جنس ..

صدای جیغ تو گلوم ترسیده از چند ضربه به در خفه کردم .برای ادمی که پشت این در و حالات و رفتارم هیچ با خبر نیست.

ارشام\_حنا...اونجایی

.....

ارشام\_شرمنده .مزاحم شدم .امدم برسونمت بیمارستان ,من بیرون منتظرم .

ارشام\_اها...راستی پایین عمه و پدر بزرگت منتظرن .

دستم رو از روی دلم بر میدارم و چند نفس عمیق می کشم و روی زمین چهار زانو می شینم .بلند میشم و سریع لباس های اویزون شده روی در رو بر می دارم دربه تن می کنم با قدم های اهسته تز پله ها پایین می رم .نگاه به ارشامی می اندازم تا چند

لحظه قبل از وجودش در این خونه به وحشت افتادم اما بودن در کنار اینها بهم قوت قلب و اعتماد به نفس داده بود. لبهامو تکون می دم و می گم :

حنا\_سلام

روبه من می کنه و می ایسته و لبخند می زنه .نگاه به بابا بزرگ و عمه می ندازم و دلیل آمدنشون در اینجا را نمی فهمم .دوباره رو به ارشام می کنم و می گم :

حنا\_ آقای پاک سرشت ..کجا تشریف می برید .بفرمایید داخل ..پذیرایی نشدین . به اشپزخونه می رم و لیوان ها را بر میدارم و تو سینی می دارم و درونش رو پر نسکافه می ریزم و به سالن بر می گردم .سینی رو روی میز قرار می دم و روی تک مبل ابی رنگ می شینم .

نگاهم متوف ارشامی می شه که روی مبل سه نفره نشسته و لبخند محوی روی لب های صورتی رنگش خود نمایی می کنه .با صداش به زن روبه روم خیره می شم .

عمه\_ چرا به سوالات جواب نمی دی.

یکی از ابرو هام رو بالا می برم و متعجب از سوال پرسیده شده می گم :

حنا\_ متوجه نشدم! سوال پرسیدین؟

عمه\_ دیروز تو بیمارستان ازت پرسیدم کجا بودی ..چرا جواب سوالمو ندادی.

حنا\_ دلیلی برای جواب دادن به سوالتون ندیدم.

دستش رو مشت کرد و جلوی لب های قرمز گرفت و گفت :

عمه\_!...!...!دختریه پرو این چه طرز حرف زدن با بزرگ ترته .

پوزخند مسخره به جمله ی که برام هیچ معنا و مفهومی نداره می زنم و می گم :

حنا\_بزرگ تر...!

ابرو هام رو بیشتر تو هم می کشم و دوباره جمله مو تکرار می کنم .

حنا\_بزرگ تر ..تو بزرگ تر می .تو؟این مسخره است .من اینجا فقط یک بزرگ تر می بینم ..تو بزرگ من نیستی ..هیچ وقتم نبودى ..اینو خودت بهم ثابت کردی .

عمه نگاهش رو بین همه چرخوند و گفت :

عمه\_بفهم چی می گی ...

فهمیدن جمله ی که به کار بردم از درک کردن شرایطی که سال ها قبل این زن به اصطلاح عمه پیش روم قرار داده بود . سخت تر و مشکل تر نیست.

حنا\_بفهم چی می گم ...تو این پانزده سال کجا ی زندگیم بودی .تو اگر بزرگ ترمی کجا بودی ...چرا هر جا رو می کردم تحقیرات و انگشت هرزه بودن به سمت منه ... منه احمقو بگو به کی اعتماد کردم ...به کی دل بسته بودم بعد از مامان ...

اگر هم الان اینجا پیش روم نشستی بدون فقط و فقط بخاطر باباست ...اگر من جای بابا بودم و دست من بود که ...

بابابزرگ\_حنا چی می گه پروین...

نگاهم روبه فرش کرم و ابی رنگ می گیریم تا نبینم هر اون چیزی رو که تو این سال ها تصور می کردم .

بابا بزرگ\_با توام پروین ...چه جوابی برای حرف هاش داری ...حنا چی می گه...چیا بهش گفتی...

حرفی هست که زده شه؟در مقابل پدری که بعد از پانزده سال بی خبری مثل بابا حالا می شنوه همه ی اون چیز های که باید زده می شه در طول این چند سال...

عمه\_من همون اولم مخالف ازدواج علی و مهر گل بودم .دلم می خواست .علی با ثریا دوست دانشگاهیم ازدواج کنه ..اخه اونم به علی علاقه داشت .ولی شما تصمیمتون مهر گلی بود که کلا یه دختر دهاتی از مازندران بود .

اعترافات سخته و شنیدن حقیقت سخت تر ...

ثریا بعد از شنیدن خبر ازدواج علی و مهر گل ..یه بار خودکشی کرد ولی بعد از مرگ حسام و مهر گل .من پیشنهادم رو مطرح کردم .که مصادف شده بود با اتفاقاتی که برای حنا افتاده بود.

اجازه دادن به پیش روی مصادف با یاد اوری ...و این اصلا برای من با روحیه داغون خوب نیست.

حنا\_تا همین جاش بسته ...

نگاه گنگ بابا بزرگ و عمه از بازگو نکردن حقایق برام قابل درک نیست و ای کاش می فهمیدن من دوباره توانی برای شنیدن حقایق ندارم .

عمه\_چرا توکه مشتاق بودی که همه بودن ...

ای وای...ای وای...چی بگم...چی از این ادم بگم ...

بی تفاوت بلند می شم و سینی چای دست نخورده را برمیدارم و روی سینگ ظرف شویی می زارم و کوله کتان مشکی رنگ رو برداشتم و به جمعی که هنوز نشسته بودند گفتم :

حنا\_ببخشید ...دیگه باید برم.

دست های مردی که روی تخت با روکش های ابی طاق باز دراز کشیده بود را تو دست هام گرفتم .و امشب برای اولین بار وجود این مرد ترسیده و متنفر ازش رو در کنارم می خوام .و چه دیر متوجه این موضوع شدم که من بدون این مرد هیچ نیستم.یه قلوب از دوغ سر باز شده توی دستام رو خوردم و یه گاز از ساندویج تهیه شده از بوفه ی بیمارستان زدم و به گذشته ی درهمم با این مرد فکر کردم.

بابا\_حنابابا...

صدای مکرر دستی که به در ضربه می زد و صدای پدری که پشت در به انتظار یک جواب از طرف تنها فرزند و تنها کس اش بعد از مرگ همسر و پسر دونیم ساله اش مونده بود .

بابا\_بابایی... در رو برای بابا علی باز نمی کنی؟ دل بابا برات تنگ شده ها...

و من بیشتر دل تنگ تنها حامی و تکیه گاه ...

واون شب گریه کردم برای خودم که خدای که ازش حرف می زنی و گفته شده همه ی بچه ها را دوست داره .چرا و به چه دلیل این اتفاقات رو برای من رقم زده و با همون اشک های گرم به خواب رفتم و ارزو کردم بخوابم و دیگه بلند شدمی درکار نباشه.

بلند می شم و قوطی خالی دوغ و کاغذ کاهی ساندویچ رو تو دستم مجاله می کنم و درون سطل اشغال سفید رنگ کنار دیوار می نذارم و دوباره روی صندلی می شینم .و به یاد زخم گونه ی ارشام می افتم که چطور بدون اینکه حتی ذره ی بخاطر بیارم باعث اسپیش شدم .اسیبی که در این چند مدتت به یاد موندی شده بود و گاهی از کاری که کردم واقعا متاسف می شم.

به پرستاری که در کنارم ایستاده بود خیره شدم و زبون باز کردم و گفتم :

حنا\_می شه پرسم دکتر ... آقای سعادت کی میان؟

پرستار متعجب از جمله ی پرسشیم گفت :

پرستار\_جانم عزیزم!

حنا\_دکتر ,مهندس سعادت کی تشریف میارین ؟

پرستار\_ان شالله... امروز عصر.

نگاه کنجکاوش رو به من دوخت و لبهای به رنگ البالویش رو تکون داد و گفت :

پرستار\_ شما دختر مهندس سعادتین.

حنا\_بله...

پرستار\_ میشناسی منو؟

کمی به صورت گرد و تو پرش و پوست سفیدش با ارایش ملیحی که کرده بود دوختم

و گفتم :

حنا\_به جا نمیارم شما را

لبخند زد و چند گام باقی مانده رو برداشت کنار دستم نشست وانگشت اشاره ش رو به

سمت ابرو هام گرفت و گفت :

پرستار\_همیشه ابروهات اینطور به هم گره خوردن .

نگاه متحیر از کلامش باعث شد کمره ی ابرو هام از هم باز شه و ادامه داد.

پرستار\_واقعا من رو نمی شناسی... خوب دقت کن.

صورت من رو به طرف سالن منتهی به بالکن روبه حیاط دوختم .و اصلا درک نمی کنم

از سوال این دختر برای من نااشنا...

پرستار\_خیلی بابا...اخم نکن بهت نیامد ...منم عاطفه حسینی .دوران ابتدایی

مدرسه... با هم تو کلاس اول سر یه میز می نشستیم .

دوباره به صورت دختری که در کنارم نشسته خیره شدم تا شاید به یاد بیارم بعضی از خاطرات پاک شده ی ذهنم.

حنا\_ به جا نمیایم .

عاطفه\_ وا... یک سال تمام با هم بودیم سر یک میز می نشستیم .

نفس کلا فمو بیرون فوت کردم و گفتم :

حنا\_ منم بهتون گفتم بخاطر نمیایم شما رو

عاطفه\_ خیلی خب , چرا عصبی می شی .

بلند می شه و روبه روم می ایسته می گه :

عاطفه\_ موبایل داری؟

حنا\_ نه... .

عاطفه\_ ای بابا... خیلی خب باشه صبر کن .

تخته شاسی فلزی رو روی صندلی قرمز رنگ کنار دیوار قرار داد و از گوشه ی کاغذ سفید قسمتی را جدا کرد و با خودکار ابی رنگ شماره ی رو یاد داشت کرد و

کاغذ رو به سمت من گرفت و گفت :

عاطفه\_ هر وقت یادت امد بهم زنگ بزن .

دست دراز کردم و کاغذ رو از دستش گرفتم و گفتم :

عاطفه : خب من برم . الانه که پرستار بخشمون بیاد بهم گیر بده .. راستی نگران پدرت نباش .. ان شالله تا امشب به هوش میاد و می بریمش بخش... .

به نرده های بالکن بیمارستان تکیه دادم و سیگارم رو بیرون اوردم و مابین لب هام قرار دادم و با چند پوک کوچک سیگارمو تموم کردم و با ضربه ی پرت شدنش رو به محوطه ی بیمارستان نظاره کردم.

روبه روی شیشه ی که مشرف به اتاق بابا بود ایستادم و از دور به چهره ی مضطرب و نگرانش خیره شدم .

لبخند محوی که گه گاه روی لب های سرد و خشکم نقش می بنده . چند انگشتش رو بالا گرفت و من برای دلجویی از این مرد دستام رو روی شیشه سرد بخش مراقب های ویژه قرار دادم .

با باز شدن در و تخت روان فلزی بژی رنگ کنار در ایستادم و همراه با پرستار مربوطه به طرف بخش هدایت شدیم . بعد از جا سازی بابا روی تخت . روی صندلی تخت خواب شو چرم مشکی نشستیم و به صورت زرد شده در این چند روز دقیق شدم .

حنا\_ خوبین ....

با صدای دو رگه ی که به زور از گلوش بیرون می امد گفتم :

بابا\_ هی بدک نیستم.

زبونش رو روی لب های خشک ترک خورده اش کشید و گفت :

بابا\_یه لیوان اب بهم بده  
 بلند شدنم مصادف با آمدن بابا بزرگ و مادر جون و عمه بود. کنار ایستادم تا راه را  
 برای رفتن پیش بابا باز کنم.  
 در یخچال رو باز کردم و بطری اب را بیرون اوردم و لیوان را پر اب کردم.  
 مادر جون تنها پسرش رو در اغوش گرفته و با بغضی که نشان از دل تنگی این چند  
 مدت بود و گفت:  
 مادر جون\_مادرت برات بمیره, ببین چه بلایی سر خودت آوردی... چرا به ما چیزی  
 نمی گی... اخیه تا کی می خوای همه چیز رو تو خودت بریزی.

بابا\_مادر من... عزیز من... می شه بس کنی... شما که اینطور می کنین بیشتر حالم  
 بد می شه.

دست دراز کردم ولیوان اب را به طرف بابا گرفتم و گفتم:  
 حنا\_اب... بابا

عمه نگاه غضب الودش رو بهم دوخت و گفت:

عمه\_اب چیه, یه اب میوه ی, ساندیسی, چیزی... برایش باز کن, تنش قوت بگیره,  
 بابا\_من خودم ازش خواستم...

مادر جون لیوان رو از دستم گرفت و جرعه, جرعه, تو دهن بابا می ریخت.  
 تا حالا درک درستی از نخود هر اش شدن نداشتم. که امروز به لطف عمه کاملا  
 متوجه این ضرب المثل شدم.

نگاهم به نگاه بابای که با لبخند محوش شاید ازم دلجویی می کرد از رفتار عمه ی که  
 واقعا برام حکم هیچکس رو داره...

حتی ذره ی این ادم از رفتارهای زشت و زننده اش احساس ندامت و پشیمانی نمی  
 کنه. که اگر هم می کرد جای تعجب برای من داشت.

نگاه به جمع دور کرده برای پدری که تازه به هوش آمده بود انداختم و با گام های  
 اهسته به طرف سالن رفتم و روی صندلی ابی رنگ کنار در نشستم و سرم رو به  
 پشت صندلی تکیه دادم و به دیوار های سفید و تا قسمتی با سنگ گرانیت پوشیده خیره  
 شدم که حضور عمه را در کنارم و درحالی که اطراف رو کنگاش می کرد حس کردم  
 پوزخند کجی کنج لب هام شکل گرفت و لب هام رو باز وبسته کردم و گفتم:  
 حنا\_من اینجام.

نگاهش رو متوف من کرد و برای رفتن به داخل اتاق قدم برداشته بود که گفتم:

حنا\_حسی برای تحقیر کردنت ندارم. پس بهتر کاری به کار من داشته باشی.  
 نفس های تند و پی در پیش نشون از حرص و عصبانیتی که رو به انفجار بود را می  
 داد.

ومن برای حرص خوردن این ادم حتی تره ای هم خرد نمی کنم.



نگاهش رو سریع از من گرفت و وارد اتاق شد.

لب پنجره متوف به شهر ایستادم تا نگاهش به نگاهم نیوفته که احساس شرمنده گی برای فرزندش که دور افتاده از داشتن یک خانواده کنه.

حنا\_ وقتی بیهوش شدی من کنارت بودم و همه چیز رو شنیدم. این موضوع خیلی وقته که برای من تموم شده است. بهتر شما هم زیاد به این موضوع فکر نکنید.

نگاهم را از شهر غرق در سکوت عجیب که برام تازه گی داره و بعید از این شهر گرفتم و به صورتش برای من حالا دوست داشتنی خیره شدم و گفتم :

حنا\_ درسته که اون دو مرد به جسمم آسیب رسوندن ولی عمه با رفتارش به روحم آسیب رسونده. من در حق عمه هیچ بدی نکردم. خواسته ام فقط از اون جای خالی مامان رو برام پر کنه. ولی اون نه خواست .. و نه این کاررو برام کرد... شما هم مطمئن باش چیزی که این وسط در مورد خانواده ام تغییر کرده تنها وجود بابا بزرگ و مادر جوئه .

لبخند عمیق کنج لبش و نگاه همیشه مهربون که تازه گیا برام روشن شده باعث شده بود منم برای وجود دوست داشتنی این مرد یک لبخند هر چند محو روی لبهام شکل گرفته .

بابا\_ هیچ اسراری در این مورد بهت نمی کنم و بهت حق می دم . به احتمال منم اگر جات بدوم همین رفتار را می کردم.

حنا\_ نمی خوام بخاطر من با عمه ...

میون حرفم پرید و گفت :

بابا\_ مطمئن باش اگر رفتارم نسبت به خواهرم تغییر کرده از صددر صد ۵۰ درصدش بخاطر تو و ۵۰ درصدش بخاطر خودشه.

حنا\_ ازتون یه در خواست دارم

نگاه کمی بشاشش شده اش رو به من دوخت این مرد بیمار روی تخت .

اقای کاوه\_ چه کمکی از من بر میاد.

حنا\_ نشونی از خانواده ی سیروس دارین .

کمی سکوت می کنه و من از سکوت به دست امده استفاده می کنم و ادامه می دم .

حنا\_ مطمئن باشید نه قست توهین به این خانواده رو ندارم .

اقای کاوه\_ متوجه نگاهت شدم ولی متاسفانه هیچ خبر یا ادرسی از این خانواده ندارم . خانواده اش بعد از اون اتفاق منزلشون رو تغییر دادن.

حنا\_ یعنی این امکان داره از این شهر رفته باشن .

اقای کاوه\_ نمی دونم ...

بازم سکوت حکم فرمای این اتاق سرد شده بود زبون باز کرد و گفت :  
 آقای کاوه\_ دلیل این کارت چیه؟

حنا\_ سوالتون هنوز جوابی برایش نداره ..

آقای کاوه\_ می تونم درک کنم که نخوای چیزی در این مورد به من بگی . ولی این رو بدون وجود بعد از این همه سال برای این خانواده می تونه پشت گرمی باشه .  
 حنا\_ شما که گفتین هیچ اطلاعی ندارین .

آقای کاوه\_ درسته ... ولی اگر بتونی اطلاعی از این خانواده بدست بیاری . بهشون کمک بزرگی کردی.

به دراتومبیل سیاه رنگ پدر تکیه دادم و به چند ماه اخیر و به رفتارهای برای من عجیب فکر کردم . منی که حتی یک لبخند زدن ترس و وا همه داشتم حالا بدون هیچ ترس و هراسی لبخند می زخم و اگر از دو بعد به این موضوع فکر کنم . بعد اولش برام گرون تموم شده بود نسبت به باورهام .. منی که بارها ... بارها ... به خودم ثابت کرده بودم . قرار نیست تو زندگیم هیچ اتفاق مثبتی بی افته حالا با چندین چیز مثبت روبه رو هستم . و این از همون بعد های که من رو نسبت به باورهام سر خورده کرده .. اما اگر بخوام به همین نقاط مثبت از یک دید و نگاه دیگه بنگرم . خیلی برام زندگی و درک خیلی از انسان ها راحت تر شده . و این نشون از خیلی چیز هاست که من رو نسبت به آینده می ترسونه .

شیر اب کنار حوضچه کوچیک رو باز کردم و شلنگ زرد رنگ برداشتم و به گل‌های باغچه پدر اب دادم . سر شلینگ رو روی زمین انداختم و به ساعت مچی روی دستم خیره شدم ۵ : ۲۹ ثانیه شده بود شلینگ رو جمع کردم و بعد از بستن شیر اب از حیاط پشتی وارد اشپزخونه شدم . مرضیه خانم بعد از مرخص شدن بابا برای پرستاری و رسیدن امور کارهای خونه رو به استخدام در اوردم . کنار در یخچال ایستادت بود و لیوان رو پر اب کرد و درون سینی قرار داد . لب باز کردم و گفتم :

حنا\_ بده , خودم می برم .

مرضیه خانم\_ چشم ...

زنیه که کاری به کارم نداره .. و این منو ترقیب کرده بود برای استخدامش .

مرضیه خانم\_ راستی حنا خانم ...

برگشتم و به صورت استخونیش و چند خال درشتش خیره شدم و گفتم :

حنا\_ چیزی شده؟

مرضیه خانم\_ مهندس بالا مهمون دارن .

سرمو رو به علامت تفهیم بالا و پایین کردم و روبه روی در اتاق بابا ایستادم و چند تقه به در زدم . در باز شد و چهره ی شاداب و لبخند ی که صورتش رو در بر گرفته

بود و باعث شده بود چشماش جمع و کشیده تر بنظر برسه . نمایان شد با دیدنم کنار رفت و سلام کرد.

ارشام\_سلام

سینی اب را روی میز کنار تختی قرار دادم و جواب سلامش رو دادم. و قرص ها را دونه دونه از بسته اش بیرون اوردم و به دست بابا دادم و در اخر لیوان رو به دستش دادم و منتظر برداشتن لیوان .

قرص ها را در دهانش قرار داد و با چند قلوب اب رو قورتشون داد و لیوان شیشه ی رو به دستم داد و روی سینی قرار دادم . دویاکتی که کنار ظرف میوه حصیری دودی رنگ بود توجهمو جلب کرد یکی را برداشتم و پشتش رو خوندم . اسم من روش نوشته شده بود . بازش کردم و چه جالب منو به عروسی دعوت کرده بودن..

پاکت رو میز قرار دادم و گفتم :

ارشام : سارا خیلی دلش می خواد شما هم تو عروسی حضور داشته باشین .

بلند شدم و روبه بابا و ارشام گفتم :

حنا\_معذرت می خوام ..

ارشام

چشمای متحیر و گرفته ی مامان و صورت قرمز و نگاه غضب الود بابا برام هیچ ارزشی ندارن ..

بابا\_ فکر کردی کشکه...اره...

دستاش رو به سمت خودش و مامان گرفت و گفتم :

بابا\_ ما اینجا چی کاره ایم...

ارشام\_ باید از همون اول به این فکر می کردین ..نه الان...

بابا\_ مطمئن باش تا وقتی زنده ام هیچ وقت راضی به این ازدواج نیستم و اگر قرار باشه بری با اون دختره...

ارشام\_ بسته ...دیگه بسته...منو از نداشتن ارث نترسونین.

کلید خونه ی که برام تهیه کردن رو روی میز قرار دادم و ادامه دادم :

ارشام\_ اینم تنها چیزی که تو این سالها بهم دادین ..مطمئن باشین چیزی ازتون نمی خوام ...اگر از نظر شما اون دختر هرزه یه ولی از نظر من اون ادمیه که مورد قضاوت ادم های مثل شما قرار گرفته .اگر شماها کمی انسانیت به خرج بدین و کمی به حرف ها و کاراتون فکر کنید می ببینید مقصر اصلی اون دختر نیست.

با قدم های سریع از در سالن پذیرایی خارج شدم .

ارشام\_ نمی خوام دست دست کنم .به اندازه کافی صبر کردم.

اقاجون\_شرایطش با شرایط دختر های دیگه فرق می کنه .پذیرفتنت الان براش سخت و دشواره  
 ارشام\_میدونم ..ولی امتحان کردنش ضرری نداره..  
 اقاچون\_نه هیچ ضرری نداره ولی ...باید خودتم آماده هر برخوردی از طرفش داشته باشی.  
 ارشام\_اگر هزار بارم پسم بزنه و باهام برخورد داشته باشه .بازم بی خیالش نمی شم.فقط ...  
 اقاچون\_با این روش نمی تونی خودتو بهش ثابت کنی .

ارشام\_ولی من...  
 اقاچون\_ولی تو تازه شروع کردی ...باید منتظر خیلی چیزها باشی.انتخابی که کردی و می کنی هم رو آینده خودت و هم رو آینده ی اون تاثیر می ذاره.شرایطت شاید یک سال یا دو سال بعد فرق کنه ..اینم باید در نظر داشته باشی.  
 ارشام\_شما خودتونم می گید شاید ...من قرار نیست رو این شاید ها متکی باشم.

نگاهش رو به حیاط سرسبز تابستون دوخت و گفت :  
 اقاچون : همین شاید ها آینده رو می سازن .ولی با این وجود من همراهتم مثل همیشه.

حنا  
 ظرف میوه را روی میز قرار دادم و روبه روی تنها زنی که تونسته رفتارهای تخم و یک دنده گی هام رو تو این سالها تحمل کنه نشستم .  
 حنا\_خوش آمدین  
 لبخندی که بیشتر شبیه به یک تبسمه می زنه و در جوابم می گه :  
 دکتر\_روبه راهی...  
 و مطمئناً این زن فهمیده از رفتارهای ضد ونقیض ام در این چند ماه اخیر ...  
 حنا\_چی بگم...  
 لبخندش پر رنگ تر می شه و به صورتم خیره می شه و لب هاش رو تکون می ده و می گه :

دکتر\_بعیده ...ازت بعیده ...چند وقته...  
 نگاه بهوت زدمو به صورتی با کمی ارایش پوشیده نگاه می کنم و می گم :

حنا\_چی ,چند وقته!؟

دکتر\_چند وقته همچین حسی داری؟

کمی سکوت لازم دارم تا پیدا کنم ...تا بفهمم این تغییرات از کجا و در چه زمانی شروع شده .ولی هر چه به گذشته فکر می کنم ذهنم بیشتر مشغول می شه و یک چیز بیشتر خودنمایی می کنه.

حنا نمی دونم... شروعش از کجا بوده و تو چه زمانی بوده ... هرچی به گذشته فکر می کنم. مبدعش برام گنگ و در و برهم می شه. و هرچی هم به آینده نگاه می کنم می ترسم این حس سرکش تر از اونی باشه که فکر می کنم.

دکتر\_ تغییراتت چشم گیر ... وقتی گفتم ازت بعید به این دلیل گفتم که ادمی هستی با خصوصیات متفاوت .. کمتر تعریف می کردی و بیشتر شنونده بودی. بیشتر انتقاد می کردی و حالا. سردرگم ...

حنا\_ می خواین بگین من از خودم دور ش دم ...

دکتر\_ دور شدنت از خودت به ضررت نیست بلکه یک یعن مثبت برات محسوب می شه .

دوست دارم باهات رک برخورد کنم. پس بهتر مثل گذشته شنونده خوبی باشی.

نگاهم رو ازش می گیریم و به ظرف میوه بازم دست نخورده من و دکتر می ندازم. ادامه می ده .

دکتر\_ شروع کننده این اتفاقات پدرت بود و پیشی گیرنده اش ارشام بود... مطمئن باش. اگر وجود ارشام نبود .. مهندس حالا .. حالا .. روت می بایست کار می کرد.

پوزخند مسخره ی به جملات مسخره اش زدم و گفتم :

حنا\_ ارشام...!

حنا\_ می خواین بگین اون پسر باعث این همه تغییر شده ...

اون چه نقشی داشته جز اینکه بیشتر برام مزاحم بوده.

دکتر\_ البته از تو این انتظار میره که اینطور برخورد کنی ... ولی فکر کن بین همین مزاحم باهات کجا ها بوده .. بین چطور ذره ... ذره تو زندگیت قدم گذاشته و حتی تو دلت ...

منکر شدن راحت تر از پذیرفتن حقیقه ... پوزخند زدم و گفتم :

حنا\_ این مسخره اس . حداقل یه حرفی بزنین که منم باورم می شه . خودتون هم می دیند و من هم می دونم .. هیچ وقت و هیچ وقت نه جنس خودم و نه جنس مخالفم خوشم نمیاد ..

دکتر\_ به باورهات لطمه وارد شده ... درسته؟ پذیرفتن حقیقت هم برات سخت شده ... فکر می کنی عشق همون چیزهای الکیه که تو روزنامه های جنایی می خونی که طرف بخاطر اینکه عشقش با کس دیگه ای ازدواج کرده .. اسید روش ریخته ...

من از حرف و کلماتی که به کار می برم کاملاً مطمئنم ...

بهرتر قبل از جبهه گرفتن فکر کنی .. اینطور پذیرفتن شرایط برات راحت تر می شه تو هر چقدر انکارش کنی من بیشتر به این باور می رسم که تو بهش علاقه داری.

حنا\_ مزخرفه ...

بعد از رفتن دکتر و روی پله های خیاط نشستم و سیگار محبوبمو بیرون اوردم و روشنش کردم .

من ...حنای سعادت ...دختری که با وجود اسیب جسمی که جنس های متنفر ازش بهم رسوندن و من با وجود همون اسیب ها دل بستم و این موضوع جز بهم ریختن زندگیم چیزی ایدم برای آینده نمی شه .

به چارچوپ در کتابخونه تکیه دادم و به پدري که تا چند وقت پیش نگران وجودش بودم ولی حالا برای دوباره از سر گیری زندگی به نقش ها و اتاق فکرش روی آورده خیره می شم .چند گام بر میدارم و دستم روی میز قرار می دم و به نقشه ی ویلای در حال اتمام نگاه می کنم .

حنا\_ می توئم چند لحظه باهات حرف بزئم .

مدادHپنجی رو روی میز قرار داد و به صورتم نگاه کرد و گفت :

بابا\_ برای تو همیشه وقت هست.

روبه روش نشستم و برای لحظه ی به صورت گرد و تپولش که بیشتر چهره اش من رو به یاد مامان بزرگ می ندازه خیره شدم و زبون باز کردم و گفتم :

حنا\_ می تونین برام انتقالی بگیرین .

این نگاه ها گاهی من را به یاد خودم می ندازه .و ای کاش زودتر از این ها من متوجه برخوردار این مرد و پدر دوست داشتنی می شدم .

بابا\_ می خوای بری من رو تنها بزاری ؟

حنا\_ شما تنها نیستین ,بابابزرگ ,مامان بزرگ و عمه رو دارین ,

بابا\_ تو چی؟

حنا\_ من ,بزارین به حساب یک مزاحم تو زندگیتون .اینطور بهتر ...رفتن من رو برای شما راحت تر می کنه .

بابا\_ می دونی گاهی بخاطر حرف ها و رفتار هات تعجب می کنم که تو بچه می .

نفسم رو اهسته بیرون فرستادم و گفتم :

حنا\_ بهتر با رفتنم موافقت کنین .امسال برای من سال عجیبی بود .به اندازه کافی تو این سال چیز های صورت گرفته که من توانی برای مقابله باهاشون رو ندارم .

شرایط الان من با شرایط چند ماه قبل من کاملا فرق می کنه.نمی خوام هر چه جلو تر برم .کارم رو برای خودم سخت و دشوار کنم .

سکوت حکم فرما در این اتاق فکر بیشتر وادارم می کرد به تصمیمی که گرفتم اطمینال حاصل کنم .

بابا\_ باشه ...ولی ...بدون از همه ی اونای که داری فرار می کنی .دوستت دارن و

برات ارزش قاعلن و بهترین چیز ها را برات ارزو دارن .

صدای پدر بزرگش رشته ای افکارم رو از هم پاشید و گفت :  
 اقا جون\_ راستش مهندس جان ... غرز از مزاحمت , ما به این دلیل به اینجا امیدیم که  
 دخترت رو برای ارشام خواستگاری کنیم .  
 گره ی ابرو هام باز شدن و رنگ تعجب گرفتن . نگاهم را متوف ارشام کردم که سرش  
 رو پایین گرفته بود و با پرز های بیرون زده کلیم فرش کرم و قهوه ای بازی می کرد  
 . و این هم از این ادم پرو و رو عصاب خیلی بعید .  
 این پسر و این ادم پیش خودش چه فکری کرده که بلند شد و آمده اینجا .  
 اقا جون\_ اگر مایل باشین , ارشام و دختر گلم حنا جان با هم صحبت هاشون رو بکنن .  
 نگاه به پدری می ندازم که می دونم گیر کردن تو این شرایط و دست رد زدن به  
 خواسته هاس دکتر مادر و از طرفی پدر زن دوستش برایش سخت و دشواره . اب دهنم  
 قورت می دم و می گم :  
 حنا\_ می بخشید , بهتر قبل از اینکه من و آقای پاک شرست یه سری صحبت ها را با  
 هم داشته باشیم . یک چیز های هست که بهتر می بینم تو این جمع گفته شه .  
 کمی مکث می کنم و نگاهم رو به همه ی ادم های که دقیقاً تا ۱۰ ماه قبل نمی  
 شناختمشون انداختم و ادامه دادم .  
 حنا\_ نمی دونم آقای ارشام پیش خودت چه فکری کردی که به اینجا امدی و همچین  
 موضوعی رو مطرح کردی و اگر هم در این چند ماه خوب به رفتار هام دقت می  
 کردی . می فهمیدی هیچ حسی نسبت به همجنسات ندارم .  
 خوشبختانه دختر های زیادی هستن که بخوان با شما ازدواج کنن و من ادمی نیستم که  
 بخوام یک زندگی رو بسازم .  
 امیدوارم درک کنین حرف هامو ...  
 بلند می شه و روبه من می گه :  
 ارشام\_ حرفت رو قبول ندارم . تغییراتی که در این چند وقت اخیر کردی . نشون میده  
 می تونی یکی مثل همه ی ما ها باشی . چرا این فرصت رو بهم نمی دی تا هم به  
 خودت و هم به خودم ثابت کنم . چرا همیشه نسبت به احساساتم ساز مخالف می زنی  
 . اخه ... بی انصاف این چیز های که گفتی و شنیدم در این مدت چیزی از علاقه ام  
 نسبت بهت تغییری نکرده .  
 سرم رو پایین می گیریم تا نگاه نکنم به اون دو چشم پر خواهش و پر التماس ...  
 حنا\_ متاسفم آقای پاک سرشت , جواب من منفیه ... بهتر بیشتر از این نه وقت خودتون  
 رو بگیرین و نه وقت من رو  
 بی توجه به نگاه های خیره حاضر در سالن  
 از پله ها بالا می رم و وارد اتاق دوازده متریم می شم .

به چمدون آماده شده برای یک سفر شاید بی برگشت خیره می شم. من امروز و امشب این حس عجیب و متفاوت که اسمش رو گذاشتن شاید عشق فرو خوردم و قراری نیست که این حس سرانجامی برای من همیشه تنها داشته باشه.

پرده حریر سفید رنگ رو مرتب می کنم و با گام های بلند خودم رو به میز قهوه ای رنگ کار پدر می رسونم. نامه ی که دعوت شده ی عروسی سارا و رضای که هنوز من رو نه تنها به عنوان یک استاد بلکه به عنوان یک دوست می پنداشتن خیره شدم. به ساعت نگاه کردم از ده گذشته و من آماده برای سفر به مقصدی که شاید سرنوشت جدیدی برای من ترسیده از آینده تاریک در پیش رو دارم. زنگ ایفونی که خبر از آخرین دقایق در کنار این پدر رو میده.

روبه روش می ایستم و می گم :

حنا\_ پای حرفی که زدین بمونین , به کسی نگین که من کجا رفتم.

نگاه همراه با بغضش رو بهم می دوزه و در جوابم می گه :

بابا\_ هر چی تو بخوای بدون که من همیشه پشتتم .

دستاش رو دورم می گیره و چندین بار روی صورتم بوسه می زنه و می گه :

بابا\_ مراقب خودت باش .

سوار ماشین سمند زرد رنگ می شم و برای آخرین بار برای پدری که از همین حالا دلتنگش دست تکون می دم .

از پشت شیشه ی ماشین به مردی که شاید ده قدمی با من فاصله داره خیره می شم و به یاد می سپرم چهره ی که به هم نفس داده و این نفس ها برام باارزش و موندگار شده .

این مرد با وجود ازار دهنده اش تو زندگیم یک چیز رو خیلی خوب بهم فهموند در صورتی که هزاران هزار بار این جملات را از زبون پدرم و دکتر صداقت می شنیدم . که هیچکس شبیه بهم نیست و نخواهد بود .

پایان

نویسنده : فرزانه رضانیا

[telegram.me/cafeetakroman](https://t.me/cafeetakroman)